سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملّی
۳۵

یادگار جشن هزارهٔ ابو علی سینا

ابن سینا وتمثیل عرفانی

تصنیف

هنری کُربین

جلد اوّل

قصّهٔ حیّ بن یقظان

متن عربی
با ترجمه وشرح فارسی
از یکی از معاصران ابن سینا
وترجمهٔ فرانسهٔ آن

تهران
۱۳۳۱ شمسی – ۱۳۷۱ قمری

قصّهٔ

حیّ بن یقظان

با

ترجمه و شرح

فارسی

الرحمن الرحيم الله الرحمن الرحيم الله الرحمن الرحيم الله

تـفسیرش

گوید که پژوژناکی شما بتقاضا کردن مرا، ای برادرانِ من! بسوی شرح کردن قصّهٔ حیّ بن یقظان مر لجاج مرا بنا کردنِ آن هزیمت کرد، ومر بندِ نیتِ مرا بروزگار سپوختن بگشاد، ونرم شدم مر مساعدت کردن شمارا، وتوفیق ویاری از ایزد است.

(۲)

خواجه گوید: انّه قد تیسّرت لی حین مقامی ببلادی برزة برفقائی الی بعض المنتزهات المکتنفة لتلك البقعة؛ فبینا نحن نتطاوف، اذ عنّ لنا شیخ بهیّ قد أوغل فی السنّ وأخنت علیه السنون، وهو فی طراءة العزّ لم یهن منه عظم ولا تضعضع له رکن وما علیه من المشیب الّا رُواء مَن یشیب.

تـفسیرش

گوید که اتّفاق افتاد مرا آنگاه که بشهر خویش بودم، که بیرون شدم بنزهتگاهی از نزهتگاه‌هائی که گرد آن شهر اندر بود با یاران خویش. پس بدان میان که ما آنجا همی گردبدیم وطواف همی کردیم، پیری از دور پدید آمد زیبا وفرّه‌مند وسال خورده، وروزگار دراز برو بر آمده، ووی‌را تازگی بُرناآن بود که هیچ استخوانِ وی سست نشده بود، وهیچ اندامَش تباه نبود، وبر وی از پیری هیچ نشانی نبود جز شُکوهِ پیران.

---

2 بژوژناکی : چنین است در MS ‖ 3 بن S : – M ‖ 4 سپوختن : ترجمهٔ «الوقاع» که در حاشیهٔ M بجای «الدفاع» آمده است ‖ شدم M : شدن S ‖ 8 المنتزهات E : المتنزهات MSF ‖ 9 وأخنت MS : وأخنت EF ‖ 14 ما AM : – S ‖ از دور A : – SM ‖ 15 وفرمند AS : وقوةمند M ‖ برناآن S : برنابان M جوانان A ‖ 16 – 17 وبر وی از پیری هیچ نشانی نبود M : وهیچ اثری پیری برو پیدا نبود A وبرو هیچ از پیری نشانی نبود S

شرحش

(۱) بباید دانستن که ایزد جلّ وعلا مردم‌را از دو گوهر آفرید: یکی تن ودیگر روان که اورا بتازی «نفس» گویند، وبحقیقت مردم وی است. ودر یابندۀ علمهای کلّی وبیرون آرندۀ پیشها نفس است؛ ومر نفس‌را ایزد تعالی چنان آفرید بطبع وچنان سرشت که هر بار که اورا باز دارنده‌ئی نبود از کار خویش، دانشهارا طلب کند وقصد اندر یافتنِ علمها کند. وآهنگ شناختن ایزد وفرشتگان کند، وخواهد که پایگاه ایشان بشناسد وپیوند ایشان یك بدیگر وپیوند همه بایزد تعالی اندر یابد، وباندر یافتن آنچه خواهد بودن از عالم غیب مشغول شود.

(۲) وبباید دانستن که یکی از باز دارندگان مر نفس‌را از کارهای طبیعیش این قوّتهای دیگرند که مردم‌راست واندرو آفریده است، چون قوّت خشم وقوّت شهوت وقوّت متخیّله. وحال این قوّتها سپستر پدید کنیم. ودیگر باز دارنده‌گی مر نفس‌را از کار خویش مشغول شدن اوست بتدبیر این کالبد وکار فرمودن اورا نیز مر این قوّتهارا بر راستی. وهر بار که این قوّتها مر روان‌را بسوی خویش کشند وبخویشتن مشغول کنندش، وی از کار خویش باز ماند ــ آنکه اورا بسوی آن آفریده اند ــ اندر یافتن کارهای آن جهانی ودانستن حقیقت چیزها وموجودها، وبا این قوّتها مساعدت کند وبراه ایشان برود، وآنچه اندر سرشت وی است بجای بهلد. وهر بار که نفس این قوّتهارا زیر دست خویش کند

3 ودیگر M : ودیگری S ‖ 6 فرشتگان S : فریشتگان AM ‖ 8 وباندر M : وبه اندر S ‖ 9 طبیعیش A : طبیعش MS ‖ 12 شدن اوست A : شدنست S شده است M ‖ 14 کنند : کشد MS ‖ 15 آنکه MS : زیرا که A

وفرمان بردار خویش گرداند تا ایشان آن کنند که وی فرماید، پس ایشان اورا از کار خویش باز نتوانند داشتن، وآنچه اندر سرشت وی است بجای آید، وآنچه اندر طبع وی است ازو پدید آید. پس نفس بچنین حال با خویشتن بود، پس «بشهر خویش» بود، ای که بدان مشغول بود که اورا از بهر آن آفریده اند. پس بسوی این گفت خواجه که «اتفاق افتاد مرا آنگاه که بشهر خویش بودم.»

(٣) وبباید دانستن که نزهت کردن نفس اندیشه کردن است اندر راه علم، وگردیدن وی اندر نزهتگاه حجّت وبرهان جستن است بر آن علم که ازو همی اندیشد ونظر همی کند اندر وی. پس بسوی این گفت خواجه که «بیرون شدم بنزهتگاهی که گرد آن شهر اندر بود» ای که مانندهٔ حال من بود آن علم واندیشه.

(٤) وبباید دانستن که این قوّتهای دیگر که مردم‌راست، با وی بهم اند وبا وی موجود شده اند، وازو جدا نشوند تا وی بتدبیر این کالبد مشغول است وبا این تن آمیخته است بر گونه‌ئی از آمیختن، زیرا که قوّت شهوت ببابد تا کالبد بماند وموافق‌را بجوید؛ وقوّت خشم ببابد تا ناموافق‌را دور کند؛ وتخیّل ببابد تا از راه او علمها بنفس رسد که بوهم رسیده باشد وخاصّه اندر این وقت که نفس‌را بایشان حاجت است، وبقوّت خیالی بیشتر چنانك پدید کرده آید سپستر. پس بسوی این گفت خواجه که «اتفاق افتاد که بیرون شدم با یاران خویش.»

---

1 تا A : با MS ‖ 4 مشغول بود M : مشغول بشود S ‖ 11 اند M : آید S ‖ 14 خشم M : جسم S ‖ 15—16 اندر این وقت که A : که اندر این وقت MS ‖ 16 بایشان M : به ایشان S

(٥) باید دانستن که ایزد تعالی همهٔ حالهای این جهانی وجز از این از بودن ونیست شدن واز حال بحال گردیدن، وجز از این همه‌را بسبب ومیانجی اندر بسته است وبهری‌را سبب بودن بهری کرده است. مثال این چنانست که سبب آنکه ما چیزها ببینیم روشنائی کرده است، که تا روشنی نبود ما چیزها نبینیم، وچنانکه دوری ونزدیکی آفتاب بهر جای سبب گرما وسرما کرده است. وهمچنین سبب بودن ونیست شدن چیزهای این جهانی فرشتگان آسمانی کرده است خاصّه عقل فعّال ــ آن که حالش سپستر یاد کنیم، ــ وبمیانجی ایشان این چیزها پدید آیند، زیرا که ایشان مادّتهارا شایستهٔ صورت پذیرفتن کنند، هر چند که بودن ایشان نیز بفرشتگان کرّوبیان باز بسته است، چنانکه یاد کرده آید. وهمچنین حال مردم از معنی اندر یافتن علمها ودانستن آن چیزها که مردم بأوّل کار نداند پس بداند، بفرشته‌ئی باز بسته است که وی یکی از کرّوبیان است، وبسبب وی مردم‌را آن چیزها که اندرو از دانستن وشناختن بقوّت بود، بفعل آید. واین فرشته دانا است بهمهٔ حالهای این جهانی وجز از این، وهر چه خواهد بودن اورا معلوم است، وبر وی چیزی از اینگونه پوشیده نیست. ودانان این فرشته‌را «عقل فعّال» نام کردند، ای که همهٔ دانستنیها اورا معلوم است اندر وقت وبفعل است نه بقوّت. وشاید بودن که آنکه اورا بزبان شریعت «جبرئیل» علیه السّلام خوانند، این عقل فعّال است. وپیشینگان مر فرشتگان آسمانی‌را «نفسها»

2 واز S : از M ‖ بسبب M : نسبت S ‖ 3 مثال این چنانست که A : مثال این چنانکه M مثال اینکه چنانکه S ‖ 4 ما چیزها M : با چیزهای S ‖ که M : — S ‖ 8 زیرا که A : آنکه MS ‖ 14 فرشته‌را M : فرشته اینست (؟) S ‖ 15 ای M : — S ‖ دانستنیها S : دانستنیهارا M ‖ 17 آسمانی‌را A : آسمانرا M آسمارا S

خوانند. ومر فرشتگان‌را دیرست که تا بیافریدند، پس دیرینه اند، ونه چون ما اند که روزگار ایشانرا پیر کند واندر ایشان اثر کند. پس بسوی این گفت خواجه که «از دور پیری دیدم زیبا وروزگار دیده وبرو نشان بُرناآن بود وشکوه پیران.»

(۳)

خواجه گوید: فنزعتُ الی مخالطته، وانبعث من ذات نفسی متقاضٍ لی بمداخلته ومجاورته. فمِلتُ برفقائی الیه؛ فلمّا دنونا منه، بدأنا هو بالسّلام والتّحيّة وافترّ عن لهجة مقبولة.

تفسیرش

گوید که چون این پیررا بدیدم، آرزومند گشتم بآمیختن با وی، وتقاضا کننده‌ئی بر خاست از اندرون مر مرا بدانکه با وی آمیزش کنم وبنزدیك وی آمد وشد کنم. پس با رفیقان خویش بسوی او شدم. چون بنزدیك وی رسیدیم، او ابتدا کرد وبر ما سلام کرد وتحیّت کرد وسخنهای دل پذیر گفت.

شرحش

بباید دانستن که عقل فعّال نه چنانست که بدین حال که بدو باز بسته

---

1 ومر M : وهر S ǀ بیافریدند M : بیافرینند S ǀ 6 فنزعت EMS : فبرعت F ǀ مخالطته MS : مخاطبته EF ǀ وانبعث MSF : وانبعثت E ǀ نفسی : — F ǀ 7 هو : — F ǀ 10 بدیدم M : دیدم AS ǀ بآمیختن M : به آمیختن S با آمیختن A ǀ با وی MS : با او A ǀ 11 کننده‌ئی MS : کنندای A ǀ مر مرا MS : — A ǀ با وی MS : با او A ǀ 11 — 12 وبنزدیك وی آمد وشد (آمد شد M) کنم MS : وبیر او شد وآمد کنم A ǀ 12 بنزدیك وی MS : بیر او A ǀ رسیدیم M : رسیدم AS ǀ 13 او ابتدا ... وتحیت کرد MS : اول او بر من سلام وتحیت کرد A

است ، بر یکی بخیلی کند ومر اورا راه ننماید ، وبر دیگری بخیلی نکند ورا نمایدش ، بلکه اثر وی همواره بهمه کس همی رسد . پس هر که اندرو شایستگی پذیرفتنِ آن اثر بود ، بپذیرد؛ وآنکه اندرو شایستگی نبود ، نپذیرد. وهر کسی آن اثر باندازهٔ شایستگی خویش پذیرد؛ مثال اینکه اگر کسی کِرِه‌کاه‌را اندر زیر زمینِ نمناك کند وتبش آفتاب یا تبشی دیگر اندرو تابد ، آن کِرِه‌کاه شایسته شود مر آنرا که از او کژدمی آید. چون اندرو این شایستگی پدید آید ، اثر فرشتهٔ آسمانی بدو پیوندد ومر اورا صورت کژدمی دهد ، تا کژدمی پدید آید. واگر موی دنب اسپ در آب افتد ، از او ماری گردد . ودیگر چیزها که همی انبوسد هم بدین گونه بود . پس هم چنین آن علم که ما ندانیم واندر ما قوّتِ دانستنِ آن علم بود؛ چون شایسته گردیم دانستن آن علم‌را از همّت بجای آوردن وقصد نیك کردن باندر یافتنِ آن ، اثر عقل فعّال بما پیوندد ومارا آن علم حاصل آید . پس بسوی این گفت خواجه که «چون نزدیك آن پیر شدم» ای که خویشتن‌را شایستهٔ اندر یافتن علم وشناختن دانش کردم «وی ابتدا کرد بسلام کردن بر من» ای که اثر او بمن پیوست ، تا بدانستم علمهای ایزدی‌را وفرشتگان‌را بشناختم ، واندر یافتم که عقل فعّال هست ، ووی بدین

1 نکند M : کند S | 4 کره‌کاه M (حرکت «که» و«ر» در متن) : کژه‌کاه A' کره‌کاررا S | 5 کره‌کاه MS : کوه‌کاه A | 5–7 شایسته شود ... پیوندد MS : بسبب فریشتهٔ آسمانی شایسته شود ... چون ... پدید آید ، این فریشتهٔ کردیی (؟) بدو پیوندد A | 8 دنب MS : دم A | افتد MS : افکند A | 9 همی انبوسد A : بانبوشد (؟) S تا پیوسد (؟) M | 10 بود MS : نیست (؟) A | 11 اثر A : — MS | 12 چون A : — MS | 13 ای که AM : که ای S | خویشتن‌را AM : خویشتن S | کردم AM : کرده S | 14 اثر او S : اثر M این اثر A | 14–15 علمهای ایزدی‌را S : علمها وایزدرا M علمهارا وخدایرا A

صفت است که یاد کردیم از دادن علم وبیدار کردن مردم‌را از خواب نادانی.

(٤)

خواجه گوید: وتنازعنا الحدیث حتّی أفضی بنا الی مسائلته عن کنه احواله واستعلامه سنّته وصناعته، بل اسمه ونسبه وبلده. فقال: أمّا اسمی ونسبی فـ«حیّ» و«ابن یقظان». وأمّا بلدی فمدینة بیت المقدّس، وأمّا حرفتی فالسیاحة فی أقطار العوالم حتّی أحطتُ بها خبرًا، ووجهی الی أبی وهو «حیّ»، وقد عطوتُ منه مفاتیح العلوم کلّها. فهدانی الطرق السالکة الی نواحی العالم حتّی زویتُ بسیاحتی آفاق الاقالیم.

تفسیرش

گوید که بسیار حدیثها همی کردیم یک با دیگر تا سخن ما بدان جای کشید که از او بپرسیدم حالهای وی همه، وازو اندر خواستم که تا مرا راه خویش بنماید وپیشه ونام ونسب خویش بگوید، بلکه شهر ومأوای خویش. وی گفت که نام من «زنده» است و«پسر بیدارم»، وشهر من بیت مقدّس است، وپیشهٔ من سیاحت کردنست وگرد جهان گردیدن تا همهٔ حالهای جهان بدانستم. وروی من بسوی پدرم است ووی «زنده» است،

1 بیدار AM : بیدا S ‖ 3 حتی E : – MSF ‖ 5 وابن MSF : ابن E ‖ 6 وهو EF : فهو MS ‖ 7 الطرق MSF : الطریق EMt ‖ 8 بسیاحتی EF : لسیاحتی MS ‖ 10 گوید ... با دیگر MS : گوید بسیار سخن گفتیم با همدیگر A ‖ 11 که ... همه MS : که ازو حال او پرسیدم همواره A ‖ اندر MS : در A ‖ 12 بنماید MS : نماید A ‖ 13 وی MS : پیر A ‖ من AM : – S ‖ وپسر MS : پسر A ‖ بیدارم AM : بدارم S ‖ 14 سیاحت کردنست MS : سیاحیست A ‖ 15 حالهای MS : احوال A ‖ وروی... است MS : وروی سوی پدر دارم A ‖ ووی زنده است MS : وپدرم بیدار است A

ومن همهٔ علمهارا از او آموخته ام وکلید همهٔ علمها وی بمن داده است، وراه کنارهای جهان آن راهها که رفتنی است مرا وی نموده است، تا از گردیدن من بگرد جهان چنان است که همهٔ جهان گوئی که پیش من نهاده است .

شرحش

بباید دانستن که ایزد فرشتگان‌را دانا آفریده است وشناسا بهمهٔ بودنیهای جهان ، واین علم ایشانرا همیشه حاصل است وهرگز از ایشان زایل نشود ، خاصّه از فرشتگان کرّوبیان که ایشانرا «عقلها» گویند ، واین عقل فعّال از جملهٔ ایشان است . واز جملهٔ فرشتگان کرّوبیان یکی است که نخستین چیزی که ایزد بیافرید وی است ، ومر دیگر عقلهارا بسبب وی وبمیانجی او آفرید ، چنانکه سپستر یاد کنیم. پس آن عقل چون پدر ایشان است؛ پس پیر خواجه‌را برای این گفت که «رویم سوی پدرم است». ونیز گفت که «من زنده ام وپسر بیدارم» ازیرا که برابر زندگی مردن است ، وبرابر بیداری خفتن است. پس بسوی این خویشتن‌را «زنده» گفت وآن عقل پیشین‌را «بیدار» ازیرا که وی بمرتبه‌ئی بزرگتر است .

وگفت که «شهر من بیت مقدّس است» ای که جای گیر وجای پذیر نیستم. وگفت که «پیشهٔ من سیاحت کردن است گرد جهان» ای که عالِم ودانا ام بهمهٔ هستیها، واین حال مرا از ایزدست بحقیقت .

1 ومن ... ام MS : وعلمها ازو آموختم A ‖ وی بمن داده است MS : او بمن داد A ‖ 2-1 وراه کنارهای MS : وبکنارهای A ‖ 3 من بگرد MS : — A ‖ 10–11 پیر خواجه‌را برای این گفت A : بسوی این گفت خواجه MS ‖ 11 ونیز M : وپیر S ‖ 12 وپسر بیدارم M : وپسر ندارم S پسر بیدار A

(٥)

خواجه گوید: فما زلنا نطارحه المسائل فی العلوم ونستفهمه غوامضها حتّی تخلّصنا الی علم الفراسة. فرأیتُ من اصابته فیها ما قضیت له آخر العجب، وذلك انّه ابتدأ لمّا انتهینا الی خبرها، فقال: انّ علم الفراسة لَمِن العلوم التی تنقد عایدتها نقدًا، فیعلن ما یسرّه کلّ من سجیّته، فیکون تبسّطك الیه أو تقلّصك عنه بحسبه.

تفسیرش

گوید که دیری با آن پیر مسئلها همی گفتم واز وی علمهای دشخوار همی پرسیدم، واز او اندر همی خواستم که مرا راه دانشها بنماید. پس از آنجا بعلم فراست افتادیم. پس از راست فراستی وی وتیز دیداری وی اندر آن علم، آن دیدم که عجب بماندم، ازیراکه ابتدا کرد چون بعلم فراست رسیدیم وبخبر وی آمدیم. گفت که علم فراست < از > آن علمها است که فایدهٔ وی بنقد است ومنفعت وی اندر وقتست، که این علم ترا پدید کند از هر کسی آنچه وی پنهان دارد از خوی خویش، تا بستاخی کردن تو با وی یا دور شدن تو از وی بر آن اندازه بود واندر خور این حال باشد.

---

3 حتی : + اذا S ‖ تخلصنا E : خلصنا MSF ‖ فیها MS : فیه E ، — F ‖ 6 أو MSF : و E ‖ تقلصك ESM : تقبضك F ‖ 8 گفتم A : گفتیم SM ‖ 9 اندر همی خواستم MS : هم در خواستم A ‖ راه AM : — S ‖ 10 افتادیم MS : رسیدیم A ‖ 11 عجب A : تعجب MS ‖ کرد MS : کردیم A ‖ 12 رسیدیم AM : رسیدم S ‖ علمها MS : علم A ‖ 14 آنچه : آنچ A آنکه MS ‖ بستاخی MS : گستاخی A ‖ 15 با A : و MS

شرحش

(١) بباید دانستن که چنان یاد کردیم که فرشتگان دانا اند بهمه چیزی، همه کسانرا بدانند که چه اند وایشان چه کاررا شایند، واین چون فراست است از ایشان وسخت نیک دانند. پس خواجه برای این گفت که «چون بعلم فراست رسیدیم، از راست فراستی او آن دیدم که عجب بماندم.»

(٢) وبباید دانستن که اندرین فصل حال نفس مردم وبهری از خویهای او پدید کند، وگوید که «این بر راه فراست بدانستم» چنانکه سپس این فصل یاد کند. واما علم فراست خود معروفست، ووی آنست که کسی‌را خویهائی بود پنهان؛ پس کسی که اورا از این علم بهره بود، اندر آنکس نگاه کند. از دیدار وی برخویهای وی دلیل گیرد: اگر خوی بد بودش، بداند؛ واگر نیک بود، نیز بداند. پس فایدهٔ این علم بنقد است وبسوی این گفت خواجه که «این علم‌را فایده‌ش بنقد است.»

(٦)

خواجه گوید: وانّ الفراسة لَتدلّ منك على عفوٍ من الخلايق ومنتقش من الطين ومواتٍ من الطبايع، واذا مسّتك يدُ الاصلاح أنقتْك، وان خرطك الغارّ في سلك الزلّة انخرطتَّ؛ وحولك هؤلاء الذين لا يبرحونك، انّهم لَرفقة سوء، ولَن تكاد تسلم عنهم، وسيفتنونك أو تكنفك عصمة وافرة.

2–5 بباید دانستن... عجب بماندم A : — MS ‖ 7 بدانستم MS : بدانست A ‖ 8 کند MS : کنیم A ‖ 12 فایده‌ش M : فایده این S، — A ‖ 15 الطین : الطینة F ‖ واذا E : اذا MSF ‖ أنقتك EMt : أنقنك S أنقتك MF ‖ 16 الغار MS : العار EF ‖ سلك : مسلك S ‖ يبرحونك MS : يبرحون عنك E يبارحونك F ‖ 17 ولن EF : وان MS ‖ عنهم E : عليهم MSF ‖ تكنفك MF : تكتنفك E تكفنك F

تفسیرش

گوید که علم فراست دلیل می کند بر خوش خوئی تو وپذیرائی تو مر علمرا، ونیز دلیل می کند که تو چنانی که بهر سوی که ترا کشند، آن سوی شوی. وچون ترا بر راه راست بدارند وبدان راه خوانند، بصلاح گردی وپاك شوی. واگر فریبنده‌ئی ترا بفریبد، فریفته شوی. واین یاران که بگرد تو اندرند واز تو جدا نشوند، رفیقانی بد اند. وبیم است که ترا فتنه کنند وببند ایشان اندر مانی، مگر که نگاه داشتن ایزدی بتو رسد وترا نگاه دارد از بدِ ایشان.

شرحش

بباید دانستن که نفس مردم بطبع چنانست که همهٔ میل وی بنیکی کردنست وآهنگ خیر کند وعلم جوید، خاصّه اگر اورا راه نمایند بنیکی، بدان راه برود. واگر این قوّتهای دیگر اورا بگردانند، بگردد وتبع ایشان شود– چنانکه پیدا کنیم سپس این– جز کسی که ایزد اورا قوّت دهد ویاری کند، تا فرمان بردار ایشان نشود. پس بسوی این گفت خواجه که توانی که فرمان کسهای دیگر نبری وبسوی نیکی شوی اگر ببرندت، وگاه غرّه نشوی ببدان.

3-2 وپذیرائی تو مر (مر : — S) علمرا MS : وبر علم پذیرندگی تو A ‖ 3 سوی MS : جانبی A ‖ 3–4 آن سوی شوی MS : بشوی A ‖ 5 واین یاران MS : وایشان A ‖ 6 اندرند MS : در آمده اند A ‖ 7 وببند A : وبه بد S وببد M ‖ 12 برود M : رود A نرود S ‖ 14 تا AM : یا S ‖ 15 کسهای دیگر MS : کسانی A ‖ نبری A : بری MS ‖ ببرندت S : برندت M نبرندت A ‖ 16 نشوی : شوی AMS ‖ ببدان MS : ببد ایشان A

(٧)

(١) أمّا هذا الذى إمامك فباهتٌ مهذارٌ يلفّق الباطل تلفيقًا ويختلق الزور اختلاقًا ويأتيك بأنباء لم تزوّد قد درن حقّها بالباطل وضرب صدقها بالكذب على انّه هو عينك وطليعتك؛ ومن سبيله أن يأتيك بخبر ما غرب عن جنابك وعزب من مقامك، وانّك لمبتلى بانتقاد حقّ ذلك من باطله والتقاط صدقه من زوره واستخلاص صوابه من غواشى خطائه، اذ لا بدّ لك منه؛ فربّما أخذ التوفيق بيدك ورفعك عن مخبط الضلالة، وربّما وقفك التحيّر وربّما غرّك شاهد الزور.

(٢) وهذا الذى عن يمينك أهوج، اذا انزعج هايجه لم يقمعه النصح، ولم يطأطأه الرفق، كأنّه نار فى حطبٍ أو سيلٌ فى صببٍ أو قرمٌ مغتلم أو سبعٌ ثاكل.

(٣) وهذا الذى عن يسارك فقذرٌ شرهٌ قرمٌ شبقٌ لا يملأ بطنه الّا التراب ولا يسدّ غرثه الّا الرغام، لعقة لحسة طعمة حرصة، كأنّه خنزير أُجيعَ ثمّ أُرسل فى الجلّة. ولقد أُلصقتَ يا مسكين! بهؤلاء الصاقًا لا يبرّمك عنهم الّا غربة تأخذك الى بلادٍ لن يطأها أمثالهم. واذ لات حين تلك الغربة ولا محيص لك عنهم، فلتَطِلْهم يدك، وليغلبْهم سلطانك: أيّاك أن تقبّضهم زمامك،

2 اما MSF : واما E ‖ يلفق ... تلفيقا MSF : يلفف ... تلفيفا E ‖ 2–3 ويختلق ... اختلاقا MF : ويختلف ... اختلافا ES ‖ 3 لم تزود MS : ما لم تزوده E من لم تزود F ‖ 4 أن E : — MSF ‖ بخبر EM : خبر FS ‖ 5 لمبتلى EMF : يبتلى S ‖ بانتقاد EM : بانتقاله S بانقاد F ‖ والتقاط EMF : والتقاء S ‖ 7 مخبط MF : محبط ES ‖ وقفك MSF : اوقفك E ‖ 8 شاهد EF : الشاهد MS ‖ 9 النصح E : النضج FS النضح M ‖ 12 اجيع EMS : اجتمع F ‖ 13 ولقد MS : وقد EF ‖ 14 لن MSF : لم E ‖ تلك الغربة EMt : تلك (ذلك F) من غربة MSF ‖ 15 فلتطلهم : + عنهم F ‖ اياك MSF : واياك E

أو تسهّل لهم قيادك؛ بل استظهرْ عليهم بحسن الايالة وسُمْهم سوم الاعتدال، فانّك ان متنتَ لهم سخرتَهم ولم يسخروك، وركبتَهم ولم يركبوك.

تفسيرش

(۱) گوید: اما این یار که پیش‌روِ تو است واندر پیش تو ایستاده است دروغ‌زن است وژاژخای است وباطلها بهم آرنده است وزورها آفریننده است وترا خبرهائی آرد که تو از او اندر نخواسته باشی واز او نپرسیده بوی، وخبر راست با دروغ بر آمیزد وحقّ‌را بباطل پلید کند با آنکه وی جاسوس وطلایهٔ توست، وبسبب وی بدانی خبر آن چیزهائی که از تو غایب است، وبراه وی بتو رسد حالهای آن چیزها که نزدیک تو نیست. وتو اندر ماندهٔی بنقد کردن حقّ آن از باطلش، وببر چیدن راستش از میان دروغش، وپدید کردن صوابش از آنچه خطا است، با آنکه ترا از او چاره نیست: گاه بود که توفیق ایزد ترا دست گیرد واز راه گمراهان ترا دور کند، وگاه متحیّر وخیره بمانی، وگاه بود که گواهان مزوّر کُنان ترا غرّه کنند.

(۲) واما این یار که بر دست راستِ تست، خربط است وناپاک‌دار است. هر بار که بیاشوبد نصیحت نپذیرد وپند دادنش سود ندارد، ومدارا کردن با وی آشفتگیش‌را کم نکند. گوئی که آتش است که اندر هیزم خشک افتاده بود، یا آب بسیار است که از بالای بلند فرود آید، ویا اشتری هست

6 خبرهائی : خبرها A چیزهائی M خیها (؟) S ‖ 7 با آنکه M : تا آنکه S آنکه A ‖ 8 بدانی AS : بدان M ‖ 9 چیزها AM : چیز S ‖ 10 آن A : — MS ‖ 14–15 خربط... ندارد MS : ناپاک ونادان، چون بیاشوبد پند نپذیرد ونصیحتش سود ندارد A ‖ 15 ومدارا AM : ومقدار S ‖ 16 خشک A : — MS

است، ویا شیری بچه کشته است.

(۳) واما این یار که بر دست چپ تو است، چرکن است وبسیار خوار است وفراخ شکم است وجماع دوست است؛ هیچ چیز شکم وی پر نکند جز از خاك، وهیچ چیز گرسنگی وی ننشاند مگر گل وکلوخ؛ لیسنده است وچشنده وخورنده وحریص. گوئی که خوکی است که گرسنه کنندش واندر میان پلیدی گمارندش. وترا ای مسکین! بدین یارانِ بد باز بسته اند وبا ایشان بر دوسانیده اند، چنانکه از ایشان جدا نتوانی شدن مگر که بغربی شَوی بشهرهائی که ایشان آنجا نتوانند آمدن. واکنون که وقت آن غریبی نیست وبدان شهرها نتوانی شدن واز ایشان نتوانی گسستن واز دست ایشان نتوانی رستن، چنان کن که دست تو زبر دست ایشان بود وسلطان تو افراز سلطان ایشان بود، ومکُن که مهار خویش بدست ایشان دهی ومر ایشان‌را گردن نهی، بلکه بتدبیر نیکو کردن اندر کار ایشان مشغول شو، تا ایشان‌را براه راست بداری ازیراکه هر بار که تو بزور باشی ایشان‌را مسخّر خویش کنی وایشان ترا مسخّر نتوانند کردن، وبر ایشان نشینی وایشان بر تو ننشینند.

شرحش

(۱) بباید دانستن که راه آنکه مارا علم بدو حاصل آید ونفس ما بدو دانا شود، اوّل راه حسّ است، که تا محسوسات‌را اندر نیابیم – از دیدنی

7 بر دوسانیده S : بر دفسانیده M ،– A ‖ مکرکه MS مکر A ‖ 8 بشهرهائی MS : بشهری A ‖ ایشان A : – MS ‖ 8–9 واکنون... نتوانی شدن AM : – S ‖ 9 گسستن AM : کشتن S ‖ 9–10 نتوانی رستن . . . زبر (زبر M بالاء A) دست ایشان AM : – S ‖ 10 چنان کن که : چنانکه AM ‖ 11 ومکن که MS : مکر A

وشنودنی وبوئیدنی وچشیدنی وبسودنی ـ مارا علم بدست نیاید. پس چون قوّت حسّ مر محسوس‌را اندر یابد، شکل وی وصورت ظاهر وی اندر قوّت حسّ حاصل آید، مثلاً چون چیزهای دیدنی که چون برابر چشم حاصل شود، چشم اورا ببیند وشکل وی اندر چشم ببندد، ودیگر حسّها همچنین.

(٢) پس چون ازین در پنجگانه چیزها اندر یابند، قوّتی دیگر است که اندر اوّل خانهٔ پیشین مغز نهاده است که اورا «حسّ مشترک» گویند وبزبان یونانیان «بنطاسیا» گویند، واندر یابندهٔ محسوسها وبست، واین در پنجگانه آلتهای وی اند. واین قوّت مر محسوسهارا آنگاه تواند اندر یافتن که وی حاضر بود: چون وی غایب شود، نیز نتواند اندر یافتن. ولکن قوّتی دیگر است که اندر میانهٔ خانهٔ پیشین مغز نهاده است، که اورا «خیال» گویند. این صورتها اندر آن قوّت ببندد وآنجا بماند. آن قوّت چون خزینهٔ وی است، تا اگر محسوس غایب شود، آن شکل وصورت اندرو ایستاده بود.

(٣) ومر هر محسوسی‌را جز از شکلش وصورت ظاهرش معنئی هست که آنرا حسّ اندر نیابد، بلکه قوّتی دیگر است که وی اندر آخر خانهٔ پیشین مغز نهاده است، که معنیهای چیزها وی اندر یابد، که چون اورا با جانوران قیاس کنند اورا «متخیّلة» خوانند، واگر بمردم قیاس کنند «مفکّرة» خوانند. پس وی معنیهای آن بداند. مثالش که بره بچشم شکل گرگ بیند بس، واما آنکه وی دشمن است واز او بباید گریختن، آن قوّت متخیّلة داند. وهمچنین بره بچشم شکل مادر اندر یابد، واما آنکه وی

7 بزبان یونانیان A : — MS ‖ بنطاسیا : یعنی phantasia ‖ 11 صورتها MS : صورتهارا A

دوست وبست وسوی وی باید دویدن، آن قوّت متخیّلة داند. واین معنیها از محسوس آنگاه حاصل آید اندر آن قوّت که محسوس حاضر بود. چون غایب شود آن معنی <حاصل> نشود؛ ولیکن آن معنیهارا قوّتی که اندر خانهٔ سپسین مغز نهاده است وی نگاه دارد، وآن قوّت خزینه‌دار معنیها است، چنانکه قوّت خیال خزینه‌دار صورتها است، واین قوّترا «حافظة» گویند.

(٤) واندر میانهٔ مغز راه گذری است از خانهٔ پیشین سوی خانهٔ سپسین: آنرا «خانهٔ میانگی» گویند. وآنجا قوّتی دیگر ایستاده است که اورا قوّت «وهمی» گویند که اندر هر دو خزینه همی نگرد وصورتهارا ومعنیهارا با یکدیگر همی آمیزد وترکیب همی کند. وگاه بود که از آن صورتها ومعنیها پاره‌ئی بگیرد. پس بر آن گونه نفس ما از او بداند. پس گاه بود که آنچه بنفس رسد راست بود، وگاه بود که دروغ بود. پس بسوی این گفت خواجه که «این رفیق که پیش‌روِ توست دروغ زنست وبیهوده گوی است، ولیکن جاسوس تو است وطلایهٔ تو است» که از راه وی علمها بنفس رسد. پس مارا دروغهای وی وآن صورتها ومعنیهای ناراست که او بنفس رساند، جدا باید کردن از آنچه راست بود، واین بحجّت ودلیل جستن بر آن بدست آید. پس هر چه دلیل وحجّت بر او گواهی دهد، بباید پذیرفتن؛ وآنچه بر او دلیل نبود، بجای بباید هشتن. پس بسوی این گفت خواجه که «تو اندر مانده‌ئی بنقد کردن حقّ وی از باطل وی با آنکه وی

9 از آن : از A آن MS ‖ 10 بگیرد AM : نگیرد S ‖ 18 با آنکه A : که آنکه MS

جاسوسِ تست واز راه وی خبرهای دور بتو رسد.»

(٥) بباید دانستن که قوّت خشم که مردم‌را است قوّتی است که هر بار که چیزی ببیند ویا بشنود که نه بر مراد وی بود، آن قوّت خون دل‌را بجوشاند از بهر کینه خواستن‌را. چون آن قوّت زور گیرد، دشخوار بیارامد ونصیحت کردنش سود ندارد. پس سوی این گفت خواجه که «این رفیق که بر دست راست تست، هر بار که از جا بجنبد وبیاشوبد، نصیحت کردن سود ندارش وکار خویش بکند بی تمییز.»

(٦) وبباید دانستن که قوّت شهوت که مردم‌راست نه بیک چیز آهنگ کند، بلکه هر چه بیند از آن چیزها که اورا اندرو رغبت بود، طلب کند از خوردنی وپوشیدنی وروی نیکو وآنچه بدین ماند از سرای وضَیعت. واز بهر حاصل کردن این چیزها وحاصل کردن شهوتها نیک بکوشد ولجاج اندر بندد. وهیچ تمییز نکند میان آنچه شاید طلب کردن وآنچه نشاید طلب کردن. پس بسوی این گفت خواجه «این رفیق که بر دست چپِ تست فراخ شکم است ورُس است وپلید است.» وبباید دانستن که قوّت خشم بزرگوارتر است از قوّت شهوت، ودست راست قوی‌تر است از دست چپ. پس بسوی این قوّت خشم‌را بر دست راست نهاد وقوّت شهوت‌را بر دست چپ نهاد.

---

1 خبرهای دور بتو رسد MS : خبرها بتو رسد از دور A ‖ 3 هر بار که A : — MS ‖ چیزی MS : در نفس مردم چیزی A ‖ نه AM : — S ‖ 4 خون A : جون MS ‖ زور MS : خشم A ‖ 7 ندارد‌ش M : ندارد S (نصیحتش سود ندارد A) ‖ تمییز A : تمیز MS ‖ 9 چیزها MS : چیز A ‖ اندرو رغبت بود MS : بدان رغبت باشد A ‖ 11 بکوشد AM : نکوشد S ‖ 14 ورس MS : وبسیار خوار A.

(۷) وبباید دانستن که این قوّتها که نفسِ ماراست با نفس باهم اند، ونفس ما از ایشان جدا نتواند شد جز آنگاه که از این جهان بشود واز قوّتها جدا شود. واین جدا شدن‌را وقتی معلوم است که پیش از آن وقت جدا نتواند شدن. ومر هر کسی‌را وقتی است پیدا کرده جداگانه. پس بسوی این گفت خواجه که «ترا ای مسکین! بدین یاران باز بسته اند وبایشان بر دفسانیده اند، واز ایشان جدا نتوانی شدن مگر که بغریبی شوی بشهرهائی که این رفیقان آنجا نتوانند آمدن. واین غریبی کردن‌را وقتی معلوم است: اکنون که وقت آن غریبی نیست، چنان کُن که تو زَبَر دست باشی نه ایشان، وچنان کُن که مهار خویش بدست ایشان ندهی، بلکه ایشان‌را فرمان بر دار خویش کُن وبر راه راست‌شان بدار وبراه میانه‌شان آر، که چون چنین کنی، ایشان مسخّر تو شوند وتو مسخّر ایشان نشوی، وبر ایشان توانی نشستن وایشان بر تو ننشینند.

(۸)

خواجه گوید: ومن نوافذ حیلك فیهم أن تسلّط بهذا الشکس الزعر علی عذا الأرعن النهم تزبره زبرًا فتکسره کسرًا، وأن تستدرج غلواء هذا التائه العسر بخلابة هذا الأرعن الملق، فتخفضه خفضًا. وأمّا هذا المموّه المتخرّص، فلا تجنح الیه أو یؤتیك موثقًا من الله غلیظًا؛ فهنالك صدِّقه

1–12 وبباید... ننشینند MS: — A ‖ 10 کن M: کنی S ‖ 11 شوند S: گردند M ‖ نشوی M: شوی S ‖ 14 نوافذ S: تواقف EMt نواقد MF ‖ 15 تزبره: یزبر S ‖ هذا EF: — SM ‖ 17 المتخرص: المتحرص E ‖ تجنح MSF: تحتج E ‖ فهنالك صدقه MSF: فهنأ لك صدقة E

تصديقًا ولا تحجم عن اصاخةٍ لما ينهيه اليك وان اختلط؛ فانّك لن تعدم من أنبائه ما هو جدير باستثباته وتحقّقه. فلمّا وصف لى هؤلاء الرفقة، وجدتُ قبولى مبادرًا الى تصديق ما يعرفهم به. فلمّا استأنفتُ فى امتحانهم طريقة المعتبر، صحّح المختبر منهم الخبر عنهم. وأنا فى مزاولتهم ومقاساتهم؛ فتارةً لى اليد عليها، وطورًا لها علىّ. والله المستعان على حسن مجاورة هذه الرفقة الى حين الفرقة.

تفسيرش

گوید: از حیلتهای روانِ تو واز تدبیرِ نیکوی تو اندر کار این یاران ورفیقان آنست که باین بدخوی گردن‌کش مر این رعنای بسیار خواررا بشکنی، وبسرش باز زنی نیک، ومر آشفتگی این خشم آلوده ودشخوار کاررا اندر یابی بفریفتن این رعنای چاپلوس ودم زن، ومر اورا بیارامی نیک. واما این دروغ‌زن یافه گوی نگر که بدو نگرانی وسخن وی استوار نداری، مگر که درستی قوی بیارد ترا از نزدیک ایزد جلّ وعلا؛ پس آنگاه استوار دارش وسخنش بپذیر. وچنان مکُن که هیچ گونه گوش بسخن وی نکنی،

1 اصاخة : + اليه E ‖ اختلط MS : خلط E اختلطت F ‖ 2 أنبائه E : لبابه MSF ‖ وتحققه : + به E ‖ 3 يعرفهم MS : قرنهم E تعرفهم F ‖ 5 وطورا MSF : وتارة E ‖ 9 گردن کش : مردم کش MS گردن سخت A ‖ 10–11 آلوده ودشخوار کاررا اندر یابی MS : آلوذ دشخوار کار یابی A ‖ 11 ودم زن ومر اورا M : ودم زدن مر اورا S ، — A ‖ بیارامی نیک M : بیاز مانی نیك S وبای بداری A ‖ 12–13 واما... بیارد ترا MS : اما نگر که بدین دروغ زن یافه گوی بنگروی وسخن او قبول نکنی مگر حجتی توی بیاورد A ‖ 13–14 پس... بپذیر MS : پس سخن او قبول کن A ‖ 14 مکن AMS : نکر M ‖ نکنی MS : نداری A

وآنچه وی آرد از خبرها ننیوشی، وگر چند که راست با دروغ آمیخته بود، ازیراکه نبود که اندر آن میانْ آن نبود که باید پذیرفتن ونگاه باید داشتن وبحقیقت آن بر باید رسیدن. پس چون مرا از حال این رفیقان بگفت ووصف ایشان بکرد، سخت دل پذیر آمد مرا سخن او وبدانستم که راست همی گوید. پس چون دیگر باره بآزمایش ایشان مشغول شدم واندر کار ایشان نظر کردم، نزدیک من درست شد آنچه وی گفت از حالهای این رفیقان، ومن اندر دشخواری ام از دست ایشان: گاه بوَد که دست مرا بوَد بر ایشان، وگاه بوَد که دست ایشان‌را بوَد بر من، واز ایزد همی خواهم بر نیکو همسایگی کردن وآمیختن با این رفیقان تا آنگاه که از ایشان جدا شوم.

شرحش

بباید دانستن که این قوّتهارا ـ که مر نفس ماراست ـ که یاد کردیم، هر یکی‌را دو کناره است: یکی سوی افزونی، ودیگر سوی کمی، وهر دو کناره نکوهیده است. مثال آن قوّت خشم، که اورا کنارهٔ فزونی چنانست که از هر چیزی بیاشوبد، وباندک مایه چیز از جای بشود وزخم وکشش کند. وکنارهٔ کمی چنانست که هیچ گونه خشم نگیرد بهر حال که بود، واین چنین حال‌را بی حمیتی گویند که بسوی زن وفرزند خویش <خشم> نگیرد.

1 وآنچه... (آرد : ـ S)... ننیوشی MS : وآنچه او گوید از خبرها بشنوی A ‖ 2 ازیراکه... پذیرفتن M : زیرا که اندر آن میان آن بیود که باید پذیرفتن S زیراکه نباشد که در آن میان سخنی نباشد که قبول باید کردن A ‖ 6 از حالهای این رفیقان MS : از حال این یاران A ‖ 7 ومن... ایشان MS : ومن از دست ایشان در رنجم A ‖ 8—9 واز ایزد... همسایگی MS : واز خدای تعالی یاری میخواهم بر نیکوی بر همسایگی A ‖ 9 با این رفیقان MS : یاران A ‖ 15 کمی AM : یکی S ‖ 15—16 بهر حال... نگیرد MS : واگر کسی با وی بد کند او نکند A

واین هر دو کناره نکوهیده است، وستوده میان این دو کناره است، تا آنجا که خشم باید گرفتن خشم گیرد، وآنجا که نباید گرفتن نگیرد. واندر باب شهوت همچنین دو کنارش است: کنارهٔ فزونی آنست که شهوت وآرزو از هر کجا که بود بجوید، ونگاه نکند که شاید یا نشاید از خوردنی وپوشیدنی، وطلب مجامعت کند از هر کجا که بود، <و> مادر وخواهررا تمییز نکند. وکنارهٔ کمی چون کسی که اورا خود شهوت وآرزو نبود، واین چنین مردم اندک بود، واین هر دو کناره نکوهیده است، وستوده میانش است، تا از آن جای شهوت طلب کند که باید وشاید، واز آنجا خورد که وجهش بود، وهمچنین اندر معنی مجامعت از آنجا طلب کند که خرد بپسندد، واز نا پسندیده دور شود. پس بدست آوردن این حالهای میانه بدان توان کردن که هر بار که قوّتِ شهوت بجائی قصد کند که نشاید ویا نباید، مر قوّت خشم‌را بر او گمارند، تا اورا از آن راه باز دارد وباز سپس آرد وبسرش باز زند. واگر قوّت خشم غلبه گیرد، قوّت شهوت‌را پیش وی فرستند، تا اورا بفریبد واز آن طریقش باز آرد بمدارا کردن با وی ونمودن اورا که باشد که این کسی که تو اورا بیازاری یا بکُشی گاهی بود که ترا بکار باید، پس وی بجای نبود؛ وآنچه بدین ماند. پس بسوی این گفت خواجه که مر این بدخوی گردنکش‌را برین بسیار خوار پلید گمار تا اورا بشکند، وآشفتگی این خشم آلوده‌را بنشان بفریفتن آن رعنا، تا هر

5 کند : کردن MS بیندد A ▮ ومادر MS : وبرادر A ▮ 6 کمی AM : یکی S ▮ 11 بدان ... بار MS : تدبیر آنست که هر گاه A ▮ بجائی MS : بجانبی A ▮ 11–12 نشاید ویا نباید S : بشاید وبیاید M نشاید A ▮ 12 گمارند MS : گمارد A ▮ 14 فرستند : فرستد MS ، — A

دو براه میانه باز آیند. واما آنچه قوّت وهمی نماید وآن دروغ وراست آمیخته بود، باید که مردم آنرا بر خرد عرضه کند ودلیل جوید ودرستی خواهد. اگر بر آن حجّت یابد، ودلیل بر آن بپای خیزد، بپذیرد؛ واگر بر آن حجّت نیابد، دست باز دارد ویله کند. پس بسوی این گفت خواجه که «آنچه این دروغ‌زن آرد، مپذیر مگر که حجّت بزرگ آرد ترا از نزدیك ایزد تعالی؛ پس آنگاه استوار دار وبپذیر.» وآن پاره از این فصل که سپس این است، خود ظاهر است.

(۹)

خواجه گوید: ثمّ انّی استهدیتُ هذا الشیخ سبیل السیاحة استهداءَ حریصٍ علیها مشوّقٍ الیها. فقال: انّك ومَن هو بسبیلك مِن مثل سیاحتی لَمصدود وسبیله علیك وعلیه لَمسدود، أو یسعدك التفرّد، ولذلك موعد مضروب لن تسبقه. فاقنع بسیاحة مدخولة باقامة تسیح حینًا وتخالط هؤلاء حینًا. فمتی تجرّدتَ للسیاحة بکنه نشاطك، وافقتُك وقطعتَهم. واذا حننتَ نحوهم، انقلبتَ الیهم وقطعتَنی حتّی یأتی لك أن تتولّی برکنك عنهم.

تفسیرش

گوید که از وی اندر خواستم که تا مرا راه نماید بسیاحت کردن وسفر کردن آن چنان سیاحت که وی کند راه جستن کسی که حریص بود بر آن

11 ولذلك MSF : وله لذلك EMt ‖ 12 فاقنع : + الآن F ‖ 14 برکنك عنهم MSF : برأنك منهم EMt ‖ 16–17 بسیاحت... کند MS : بسیاحی وسفر چنانك او همی کند A

وآرزومند بوَد بدان. آن پیر گفت که تو وآنکه بتو ماند این چنین سیاحت کردن که من کنم نتوانید کردن، که شمارا از چنین سیاحت کردن باز داشته اند، وآن راه بر شما ببسته مگر که نیک بختیت یاری کند بجدا شدن از این یاران. واکنون وقت آن جدا شدن نیست که ویرا وقتی است معلوم که تو پیش از آن وقت جدا نتوانی شدن. پس اکنون بپسند بسیاحت کردنی آمیخته با آرام ونشستن که گاهی سیاحت کنی وگاهی با این یاران آمیزش کنی. وهر بار که نشاط سیاحت کردن کنی بنشاطی تمام وبجدّ، من با تو همراهی کنم، وتو از ایشان ببُری. وهر بار که ترا آرزوی ایشان آید، بنزدیك ایشان شوی واز من ببُری، تا آنگاه که وقت آید که بتمامی از ایشان بر گردی.

شرحش

(۱) بباید دانستن که نفس ما تا وی با تن آمیخته است وبتدبیر تن مشغولست، اورا علم بحقیقت ودانش آن جهانی بتمام حاصل نیاید، بسوی آنکه هر چه اورا بدین جهان اندر حاصل آید، براه دلیل وبقیاس بود وبحیلت که مشاهدت حقّ نبود، چنانکه بهری پیشتر یاد کرده آمد. پس چون شغل تن از وی بیوفتد، واین پرده که از جهت کالبد است ومیان وی ومیان

1–3 وآنکه... نیک بختیت MS : وهرکه چون تو باشد چنین سیاحی که من همی کنم نتواند کردن که آن راه بر شما بسته اند وشمارا از آن باز داشته مکر بخت نیکو ترا A ‖ 5 جدا A : – MS ‖ 7–8 وهر بار... بجد MS : وهرکه ترا بسیاحی نشاط خیزد نشاطی تمام بجد A ‖ 8 ببری MS : بر گردی A ‖ 9 آید M : افتد S خیزد A ‖ بنزدیك... ببری MS : از من بر گردی وپیش ایشان شوی A ‖ 16 پرده A : ره MS

حقّ باز دارنده است بر خیزد، وروی وی بتمامی سوی حالهای آن جهانی شود، پس دانستن ایزد وشناختن فرشتگان وحالهای آن جهانی اورا پیدا شود بحقیقت، چنانکه هیچ شكّ نه اوفتدش، وچنان گردد حال وی بدین باب که آن فرشتگان است یا نزدیك آن.

(۲) وبباید دانستن که سیاحت کردنِ نفس ما جستن دانش وبدست آوردنِ حقیقتِ چیزهاست. ومردم تا بدین گونه بوَد که یاد کردیم وحالش این حال بود، گاهی بوَد که باندر یافتن علمها مشغول شود نیك وهمّت از حالهای این جهانی بِبُرد، پس بدین حال اورا پارهٔی از حالهای آن جهانی معلوم گردد. وگاهی بوَد که بتدبیر کردن ونگریدن اندر حال کالبد مشغول شود، ازیراکه نتواند که همیشه بدان حال پیشین مشغول بود. پس بسوی این گفت خواجه که «من از آن پیر اندر خواستم که تا مرا راه دانش حقیقی بنماید وپیدا کند» ای که خواستم که من چیزها همچون وی بدانم بحقیقت. آن پیر گفت که «تو این چنین سیاحت که من کنم نتوانی کردن» ای که این چنین که من همی دانم از حقیقت چیزها، تو نتوانی دانستن مگر سپس جدا شدن ازین کالبد، که این راهها بر تو بسته است، واکنون وقت جدا شدن نیست که پیش از آن نبود.

(۳) وبباید دانستن که نفس مردم بشغل کالبد وبتدبیر وی اندر مانده است، چنانکه یاد کردیم. واز آن شغلها یکی مشغولی وی است باندر یافتن

3 – 4 وچنان... نزدیك آن MS : وحال او درین معنی چنان شود که حال فریشتگانست A ‖ 15–16 واکنون... نبود MS : واکنون وقت آن نیست که جدا شوی که آنرا وقتی معلومست که پیش از آن نباشد A ‖ 18 شغلها A : + که MS

محسوسها، که این حال نیز اورا باز دارنده است از کار خویش کردن، چون دیدنی وشنودنی ودیگر حسّها. پس هر بار که مشغول داشتنِ حسّها مر نفس‌را از وی دور شود، وی آهنگ اندر یافتن دانشها کند از عالم غیب، وآنکه اندر سرشت وی است بهری ازو حاصل آید.ـ مثال آن که اگر کسی بخُسپد بدان حال، شغل حسّها ازو بیوفتد.ـ پس نفس آهنگ عالم فرشتگان کند، وآنچه ایشانرا معلومست ـ که آن خواهد بود ـ اورا پاره‌ئی معلوم گردد.

(٤) پس اندر آن حال قوّت وهمی وخیالی از نفس آن حال اندر یابند وبدانند، بسوی آنکه قوّت وهمی نزدیك وی است، وچنانکه نفس از راه وی چیزها بداند، وی نیز از راه نفس چیزها بداند. پس اگر نفس ضعیف بود وقوّت وهمی قوی بود، قوّت وهمْ آن دانسته‌را بچیزهای دیگر مانند کند ویا چیزهای دیگر بیامیزد. پس قوّت متخیّله معنی آن چیز آمیخته وگردانیده‌را اندر یابد. پس آن معنی سپسین‌را اندر خزینهٔ خویش بنهد، آنکه اورا «حافظة» گویند. وشکل وصورت آن دیدنی که بخواب همی بیند ویا ‹آن شنودنی که› همی شنود، اندر خزینهٔ وی بنهد، آنکه اورا «قوّت خیال» گویند. پس چون از خواب بیدار شود، آن صورت سپسین وآن معنی سپسین اندر آن خزینها مانده بوند. پس این چنین خواب‌را تعبیر باید، وتعبیرش آن بود که آن کس بسپس باز بود وباندیشد که آنچه اورا

4 آن که MS : — A ‖ کسی A : — MS ‖ 5 بیوفتد AM : نیوفتد S ‖ 6 که آن A : از MS ‖ 9 وی نیز ... بداند M : — AS ‖ 12 وگردانیده‌را A : وگرداننده‌را MS ‖ خزینهٔ خویش MS : خانهٔ خویشتن A ‖ 13 اورا A : — MS ‖ 17 آن کس ... باز بود MS : آنکس که زپس باز شود A ‖ وباندیشد A : وبیندیشد MS ‖ آنچه A : این MS

بحاصل آمده است، از کدام دیدنی وشنودنی بحاصل آمده است، وچگونه از حال خویش بگردیدست. وهمچنین بتحلیل بسپس باز همی شود تا آن نخستین‌را اندر یابد. پس گوید که این خواب چنین وچنین دلیل کند وبداند که نفس‌را از عالم غیب چه چیز بحاصل آمدست، واین خواب خوابی راست بود. پس اگر نفس آن کس قوی بود وقوّت وهمی او مر آن دانسته‌را از حال تواند گردانیدن، پس اندر خزینها همچنان بماند که نفس‌را حاصل آمدست از عالم غیب ومر این خواب‌را تعبیر نباید، واین چنین خواب جزوی از پیغامبری بود، چنانکه پیغامبر ـ علیه السلام ـ گفته است، ومرتبهٔ نیك مرد آنست. واگر نفسی بود قوی سخت چنانکه محسوسها اورا از آن کار باز نتوانند داشتن که اندر سرشت وی است، این حال اورا بوقت بیداری حاصل آید از عالم غیب، وآن اندر یابد که آن دیگر بحال خواب اندر یافت. واین حال پیغامبران مرسل بود، واین حال‌را بزبان شریعت «وحی» خوانند. ومر ایشان‌را اندر این حال صورتهائی پیش چشم حاصل آید، وآوازهائی بشنوند که مر ایشان‌را چیزهائی فرمایند از حکمهای شریعت، واین یک گونه است از معجزات پیغامبران که از غیب خبر دهند، وآنچه بخواهد بودن بگویند.

(۵) ونیز بباید دانستن که این کالبد مردم فرمان بردار نفس است، تا چنان

1 بحاصل آمده است A : حاصل است MS (در موضع دوم : حاصل آمد MS) ‖ 2 باز همی شود S : باز شود A باز همی شنود M ‖ 4 بحاصل A : حاصل MS ‖ 5 راست MS : درست A ‖ 6 تواند : بتواند AS شواند M ‖ بماند AS : نماید M ‖ 7 نباید MS : باید کردن A ‖ 9 از آن AS : وآن M ‖ 10 بوقت بیداری S : بقوت بیداری M بیداری A ‖ 11 آن دیگر AM : دیگر S ‖ 14 حکمهای Mt : حکمتهای A حکمای MS ‖ 17 فرمان A : — MS

که نفس اورا همی گرداند، همی گردد، تا بفرمان نفس بگوید وبخورد وبرود وآنچه بدین ماند؛ واگر مجامعت خواهد، آلت مجامعت‌را بجنباند وبر خیزاندش. واین بسوی آن چنین است که ایزد تعالی مر جسمهای طبیعی‌را فرمان بردار فرشتگان آسمانی کرد، آنکه ایشان‌را «نفسها» خوانند. ونفس ما از جهت آنکه نفس است، از جنس ایشان است. پس بهری از جسمهای طبیعی بفرمان نفس مردم کرد. پس اگر نفسی بود قوی‌تر، مر دیگر جسمهای طبیعی‌را جز از کالبد خویش از حال بگرداند واندرو اثر کند، هر نفسی بر اندازهٔ خویش. مثالش که اگر نفسی بود قوی ومر اورا رفیقی بود ومر اورا آرزوی دیدن آن رفیق آید، ‹و›وی بصدق خواهد که آن رفیق بنزدیك او آید، نفس این مرد اندر نفس آن رفیق اثر کند واندرو بی آرامی پدیدار آید، تا بر خیزد وبنزدیك این کس آید. واگر خواهد که اندرین عالم باد برخیزد، باد خیزد. واگر خواهد که زلزله افتد، چنان ببود. واگر خواهد که چوبی ماری گردد، آن چوب مار گردد. واگر خواهد که از سنگی جانوری پدید آید، چنان شود. واین گونهٔ دیگر است از معجزات پیغامبران چنانکه اندر خبرهای ایشان آمده است، که حالهائی کردند اندر عالم بر خلاف آنکه عادت جسمهای طبیعی است. پس بسوی این گفت خواجه که «پسند بدانکه گاهی سیاحت کنی» ای که بکار آن جهانی مشغول باشی، تا چیزهای بودنی که هنوز نبوده است بدانی، وآن ترا بر اندازهٔ تو حاصل

---

4 نفسها MS : نفس طبیعی A ‖ 5 جنس A : جنبش MS ‖ 8 اگر نفسی بود قوی MS : اگر کسی باشد که اورا نفس قوی باشد A ‖ 10 بی (S ـ) آرامی MS : بی صبری A ‖ 15 اندر خبرهای (چیزهای M) ایشان آمده است MS : در خبرها شنوده‌ئی A

آید چنانکه پیغامبران‌را حاصل آید بر اندازهٔ ایشان.

(٦) وبباید دانستن که بودن پیغامبران وراه وشریعت ایشان ـ آنکه پیغامبران حقّ بودند اندر میان مردمان ـ از میان مردمان ناچار است وناگزیر است، ازیراکه مردم از میان جانوران چنانست که تنها زندگانی نتواند کردن، وآنچه اورا بکار باید بحاصل نتواند آوردن. پس باید که گروهی بهم گرداتند، وبا یکدیگر یاری کنند، تا از هر یکی کاری بحاصل آید که اندر زندگانی کردن ایشان بکار باید: یکی آهنگری کند ویکی نان‌بائی کند ویکی درزئی کند، وهمچنین دیگر کارها تا بجملهٔ ایشان نظام عالم بحاصل آید. وچون گروهی گرد آمدند وهر یکی پندارد که صواب آنست که او داند، پس فرمان یکدیگر نبرند، پس میان ایشان خلاف پدید آید ونظام زندگانیشان بشود. پس چون چنین است، باید که یکی بود از جملهٔ ایشان که اورا قوّتی بود از ایزد تعالی ووی بدان حال بود که یاد کردیم از حالهای معجز خبری ومعجز فعلی، وآن همه از او حاصل آید تا دیگر مردمان‌را بدان قهر کند وفرمان بردار خویش کند بفرمان ایزد تعالی، واین کس که چنین بود پیغامبر حقّ بود. وباید که اندر میان مردمان رسمی وشریعتی بنهد چنانکه صلاح آن وقت اندر آن بود، وایشان‌را بگوید که خدای

1–2 پیغمبران‌را . . . بودن : — S ‖ 3 ناگزیر A : ناگزران M ناگذران S ‖ 5–7 بکار باید . . . ایشان : — S ‖ 6 بهم M : بیکجا A ‖ گرداتند : گردانید AM ‖ 7–8 یکی آهنکری . . . درزئی کند MS : چنانك از یکی خبازی واز یکی خیاطی واز یکی حدادی A ‖ 9–10 وهر یکی . . . داند A : مر هر یکی‌را اندر کارهائی که رائی افتد وچنان داند که صواب آنست که وی همی داند MS ‖ 11 بشود M : نشود S نباشد A ‖ 12–13 ووی . . . حاصل آید MS : واو بدان صفت باشد که یاد کردیم ای فعلی ومعجزی وحالی ازو بحاصل آید A

هست ویکی است ووی بهیچ چیز نماند وهیچ چیز بدو نماند، ویش از این بیفزاید. وباید که بر ایشان عبادتها فریضه کند اندر شبانروز، تا بدان عبادت کردن ایزدرا بیاد دارند ومر اورا فرامشت نکنند.

(۷) وباید که اندر شریعت بهری از گفتارها بر ظاهر بگوید وبهری برمز پوشیده بگوید، تا اندر آن پوشیده خردمندان فکرت کنند واز آنجا بپایگاه بلندتر شوند از علم حقیقی. ونه چنان است که این گروهی گویند که اکنون پدیدار آمده اند که همه حکمهای شریعترا علّت وچرائی است، وما دانیم وکس نداند؛ بلکه فرمان شریعت‌را علّت نشاید، که بود آن فرمان محض است وبا چگونگی وی کس‌را کارنیست، وآنچه براه خرد دانند خود راهی دیگر است. وایشان همی خواهند که میان حکمهای شرعی وحکمهای عقلی گرد آرند، وتوانند؛ وسخنهای آشفته همی گویند که نه خرد بدان همداستان است ونه شریعت. وگویند که این مسئلها از امام بما رسیده است، وامام از وصیّ آورده است، ووصیّ از نبی، پس این تأویلها پیامبر نهاده باشد. ونشاید که هیچ پیامبر علّت فرمان شریعت خویش نهد، زیراکه این فرمان خدای تعالی است، وپیامبران وجز پیامبران درین فرمان یکی اند واز راز وعلّت شریعت خبر ندارند، وجز خدای تعالی < کسی > آن نداند. واگر پیامبر علّت <فرمان> شریعت خویش نهد، پس نهندهٔ شریعت او باشد

---

3 فرامشت M : فراموش A ، — S ‖ 5 بوشیده : وپوشیده M ‖ فکرت : تفکر A ‖ 6 علم حقیقی MS : عالم حقیقی A ‖ 8 که بود آن MS : که باشد که آن A ‖ 11 گرد آرند وتوانند MS : حجتی بسازند وبهم راست بکنند A ‖ 12 وگویند : ازینجا تا پایان بند فقط در A ‖ 13 از وصی : از وصی A

نه حقّ تعالی، وفرمان شریعت ازو باشد نه از خدای تعالی. واگر پیامبر از علّت فرمان شریعت با ما خبر گوید برأی خویش، بر ما لازم نیست که ازو بپذیریم الّا آنکه از خدای تعالی گوید واز جهت خدای تعالی فرماید. واگر وحی بدو آمده باشد، نشاید که پیامبررا وحی آید وایشان ازو خبر ندارند، زیراکه فرمان بر همهٔ اُمّت باشد. پس شناختن علّت وتأویل که در آن وحی دوّم باشد، خبری باشد که اورا باطنی باشد، زیراکه نزدیك ایشان هر ظاهری‌را باطنیست. پس آن وحی که برای تأویل آمده باشد، آنرا «وحی سیّم» باید خواندن، وهمچنین هر یکی‌را یکی دیگر باید تا بی نهایت شود. پس پیدا شد که پیامبر علّت شریعت دیگریرا چون آموزد؟ پس بدیشان از جهت او چون رسد؟ پس هرچ همی گویند آنست که از خاطرهای فاسد خویش همی گویند، نه براه خردست ونه براه شریعت.+

(۸) وبباید دانستن که فرمان برداری شریعت ونگاه داشتن حکمهای دین بدین جهان وبدان جهان سودمند است: اما این جهانی آنست که هر بار که مردمان فرمان شریعت برند، ایمن گردند از بد یکدیگر ونیز خویهای نیکو ایشانرا حاصل آید. پس اندرین جهان از بد دیگران واز بد خویش برهند چون فرمان شریعت برند. واما آن جهانی آنست که هر که فرمان شریعت برد، قوّتهای دیگر که اوراست خو کنند بفرمان برداری وزیردست گردند وفرمان بردار نفس گردند، ازیراکه اندر شریعت همه فرمانها بخلاف آرزوی آن قوّتها است از ستم نا کردن وکس‌را نا آزردن

11 رجوع به ص ۳۱ س 12 شود ‖ 17 برد AM : نزد S

ونیکی کردن وآنچه بدین ماند. پس چون این قوّتها ضعیف گردند وفرمان‌بردار نفس گردند، نفس ما قوی گردد واز بلای این قوّتها پاره‌ئی برهد وبدانکه سرشت وی است مشغول شود. پس اورا این معنیها که یاد کردیم ـ از اندر یافتن علم وحالهای آن جهانی ـ بدست آید، وآن نیز که بر زبان پیغامبران ـ صلوات الله علیهم ـ ایزد یاد کرده است ـ از ثواب وعقاب کالبد ـ مر اورا حاصل آید، چنانکه سپستر یاد کنیم. پس بسوی این گفت خواجه که «گاهی سیاحت کُن» ای که بچنین حالهای دانستن مشغول شو، «وگاه بیارام» ای که بدان مشغول شو که اندر حال زندگانی کردن بکار باید از خوردن وپوشیدن وآنچه بدین ماند. ونیز هم بدین معنی است که خواجه گفت که «خرسند باش بآنکه گاهی بطلب علم کردن وحقیقت چیزها دانستن باندازهٔ خویش مشغول شوی؛ وچون باین مشغول شوی وخویشتن‌را شایسته کنی بدر یافتن آن راه‌را، من با تو هم راهی کنم» ای که ترا راه نمایم چنانکه یاد کردیم. «وهر بار که بتدبیر این تن وکالبد مشغول شوی، تو از من ببری» ای که آن شایستکی از تو بشود. «پس تو از من ببرنده باشی، نه که من ترا دور کرده باشم، تا آنگاه که این باز دارندگان بر خیزند واین راه گیران بر تو دور شوند.»

(۱۰)

خواجه گوید: فرجع بنا الحدیث الی مسائلته عن اقلیمٍ اقلیمٍ ممّا أحاطه

---

6 اورا : ایشان‌را AMS ‖ 11 باین . . . وخویشتن‌را MS : بدین مشغولی خویشتن‌را A ‖ 12 بدر A : مر بدر S مرا بدر M ‖ آن راه‌را MS : آنرا که A ‖ 14 ببرنده MS : بریده A ‖ 14–15 نه که من . . . باشم MS : نه من از تو A ‖ 18 احاطه M : احاط ESF

بعلمه ووقف على خبره. فقال: انّ حدود الارض ثلثة: حدّ يحوزه الخافقان، وقد أُدرِك كنهه وترامتْ الأخبار الجليّة المتواترة والغريبة بجلّ ما يحتوى عليه؛ وحدّان غريبان، حدّ وراء المغرب وحدّ وراء المشرق لكلّ واحدٍ منهما حدّ محجور لن يعدوهما الّا الخواصّ منهم المكتسبون مُنّةً لم يتأتّ للبشر بالفطرة.

تفسيرش

گوید که حدیث من با وی با آنجا انجامید که از او بپرسیدم از حال هر اقلیمی که وی آنجا رسیده است وآنرا بعلم اندر یافته است وخبر آن شنیده است. وی گفت که حدّهای زمین سه حدّ است: یکی آنست که اندر میان مشرق ومغربست، واین حدّرا بدانسته اند وخبر وی اندر یافته اند بتمامی وبشما رسیده است، واز جاهای غریب نیز خبر آنچه اندرین اقلیم است بشما رسیده است. ودو حدّ دیگر است غریب: حدّی سپس مغرب اندر است، وحدّی از آن سوی مشرق؛ وهر یکیرا از این دو حدّ جایگاهی وبندی است باز دارنده میان این عالم ومیان آن حدّ که هر کسی بدان جای نتواند رسیدن واز آنجا اندر نتواند گذشتن جز خاصّگان مردمان که قوّتی بدست آورده باشند خویشتن‌را، که ایشان‌را آن قوّت بأوّل آفرینش نبود.

1 على MSF : عليه Mt علية E ‖ فقال : + لى E ‖ 2 ترامت MSF : + به E ‖ 3 حد وراء المغرب MSF : حد المغرب E ‖ وراء المشرق MS : قبل المشرق EF ‖ لكل MS : ولكل EF ‖ 4 حد محجور Mt : حد محجوز MS حد محجوب F صقع قد ضرب بينهما وبين عالم البشر حد محجور E ‖ يعدوهما MSF : يعدوه E ‖ 6 با آنجا MS : تا آنجا A ‖ حال MS : احوال A ‖ 10 جاهای MS : جایها A ‖ نیز خبر آنچه M : نیز چنانکه S نیز آنچ A ‖ 13 ومیان آن حد MS : وآن عالم ومیان آن حد A ‖ 14 خاصگان مردمان M : خاصگان مؤمنان S آن مردمان A ‖ 15 آورده باشند MS : آورند وآورده باشند A ‖ که ایشان‌را آن قوت A : که آن قوت ورا MS ‖ باول AM : باهل S ‖ نبود MS : نباشد A

شرحش

(۱) بباید دانستن که آفریدهای این جهانی‌را از دو جزو آفریده اند: یکی جزو مایهٔ آفریدهاست که آن چیزهارا از آن آفریده اند. وحال آن مایه چون حال چوب است که درودگر کرسی از وی کند، ودانا‌آن آن مایه‌را وآن جزورا «هیولی» خوانند. ودیگر چون صورت چیز است، وبصورت نه این شکل ظاهر خواهند ورنگ که بچشم اورا اندر یابند، بلکه بصورت حقیقت چیز خواهند وآنکه هستی چیز بدو بود. وحال وی چون صورت دری واسپی است. ودرست کردن هیولی که چه چیز است وصورت چه چیز است بحجّت وبرهان سخت دشخوار است ودانا‌آن‌را اندرین سخنهای بسیارست، وبحقیقت پدید کردن حال ایشان نه اندر چنین جای شاید کرد، ولکن اعتقاد باید کردن که اصل وسبب آفریدها این دو چیز اند: یکی هیولی ودیگر صورت با فاعل وغایت. پس آفریدها سه گونه اند: هیولی ودیگر صورت وسیّم آنچه از ایشان مرکّب است. واندر دانستن حالهای مرکّب چندان دشخواری نیست که اندر دانستن این دو اصل.

(۲) وبباید دانستن که هیولی‌را بخویشتن وجود وصورت نیست بلکه هیولی موجود گردد بسبب صورت، وصورت‌را وجود از ایزدست بمیانجی فرشتگان چنانکه یاد کرده آمد. پس صورت بزرگوارترست از هیولی. پس

3 یکی ... آفریده اند AM : — S ‖ 4 کند A : کنند MS ‖ داناآن M : دانایان AS ‖ 7 وآنکه MS : آنکه A ‖ 8 صورت M : بصورت S ‖ 9 ودانا‌آن‌را MS : ودانایان‌را A ‖ 10 ایشان MS : هیولی وصورت A ‖ اندر (اندرین MS) چنین جای MS : در چنین کتاب A ‖ 15 هیولی‌را ... بلکه A : — MS

بسوی این گفت خواجه که «حدّهای زمین سه اند: یکی میان مشرق ومغرب» ای که آنچه مرکّب است چون جانوران ودرختان وآنچه باینها ماند. «ودو حدّ دیگر غریب اند: یکی سپس مغرب اندر ودیگر از آن سوی مشرق؛ ونه هر کسی بدان دو حدّ تواند رسیدن بسوی دشخواری اندر یافتن ایشان، وآنکس اندر تواند یافتن که خویشتن‌را قوّتی بدست آورده بود، که آن اورا بأوّل آفرینش نبود» ای که علم ودانش بیاموزد تا این دو حدّرا بتواند شناختن. وبسوی آنکه صورت بزرگوارترست چنانکه یاد کردیم، ومشرق جای آفتاب بر آمدن است، جایگاه صورتْ مشرق نهاد وهیولی‌را جایگاه مغرب نهاد، که مغرب جای فرو شدن روشنائی است وهیولی‌را طبع نیستی است.

(۱۱)

خواجه گوید: ومما یفیدها الاغتسال بعین خرّارة فی جوار عین الحیوان الراکدة اذا هُدِیَ الیها السایح، فتطهّر بها وشرب من فراتها، سرَتْ فی جوارحه منّة مبتدعة یقوی بها علی قطع تلك المهامة، ولم یرسب فی البحر المحیط ولم یتکأّده جبل قاف ولم تدهدهه الزبانیة مدهدمةً الی الهاویة.

تفسیرش

گوید: آنچه سود دارد بسوی بدست آوردن این قوّت آنست که سر وتن بشویند بچشمهٔ آب روان که بهمسایگی چشمهٔ زندگانی ایستاده است، که هر

2 وآنچه باینها ماند (مانند MS) : وماننده این A ‖ 4 دو حد AM : حدود S ‖ 8–9 صورت... جای M : — S ‖ 13 یقوی بها علی قطع EMt : طویت له بها MSF ‖ یرسب MS : یترسب EF ‖ 14 یتکأّده MSF : یکاده E ‖ تدهدهه E : تزبنه MSF ‖ مدهدمة E : مدهدمته M مدهدمیة F فدهد به S

بار که سیاحت کننده‌را راه نمایند بدان چشمه وطهارت کند بآن آب واز آب خوش وی بخورد، اندر اندامهای وی قوّتی نو پدید آید که بدان قوّت بیابانهای دراز ببرّد، تا گوئی که بیابانها در نوردند برای او، وبزیر آب دریای محیط فرو نشود ورنجش نرسد از بر شدن بکوه قاف وزبانیهٔ آن هر اورا اندر مغاکهای دوزخ فرو نتوانند افکندن.

شرحش

بباید دانستن که اندر یافتن همهٔ علمها ودانشها بر دو گونه است: یکی‌را «تصوّر» گویند ودیگررا «تصدیق» گویند. وتصوّر آن بود که چون مردم براه حسّ چیزی اندر یابد مر اورا از آن معنئی حاصل آید خواهی راست خواهی دروغ، چنانکه کسی گوید آسمان وسیمرغ: شنونده‌را ازین دو لفظ دو معنی حاصل آید. امّا آنکه این سخن راستست یا دروغ، اندرین سخن نیست. وامّا تصدیق آن بود که چون بدر حسّ چیزی اندر یابد، صورتش بیوفتد چنانکه یاد کردیم، وبا آن نیز بداند که آن راستست یا نه راستست. وتصوّر مردم‌را بحدّ حاصل آید یا بچیزی که بحدّ ماند. وتصدیق بقیاس حاصل آید یا بچیزی که بدو ماند. وحدّ وقیاس هر یکی از ایشان یا درست وحقیقی بود ویا مانندهٔ درست بود ویا باطل بود. وشناختن درستی ونا درستی حدّ وقیاس‌را «منطق» گویند. پس هر که منطق بداند، حدّ وقیاس بداند،

2 اندامهای وی MS: اعضاء او A ‖ 3 تا MS: تو A ‖ گوئی AM: گومی S ‖ بیابانها در نوردند برای او A: بیابانهارا همی فراز بودند بسوی وی MS ‖ وبزیر MS: وبر سر A ‖ 4 فرو نشود... بکوه قاف MS: بگذرد وفرو نشود وگر بر کوه قاف شود رنجش نرسد A ‖ 5 اندر مغاکهای دوزخ: اندر مغاکهای دور MS در دوزخ A ‖ 9 معنئی A: معنی MS

پس علم بحقیقت بداند، پس از نادانی برهد. واگر شبهتی آرند بر وی، آن شبهت‌را بداند گشادن، وکس اورا از راه نتواند بردن. پس علم منطق بسوی علم حقیقی دانستن بکار آید. پس بسوی این گفت خواجه که «فائده دارد اورا سر وتن بشستن بچشمهٔ آب روان» ای که علم منطق دانستن. وچون اورا بسوی علم دیگر آموزند، او «روان» است. ومر اورا نیز بسوی علم حقیقی دانستن آموزند، پس «بهمسایگی چشمهٔ آب زندگانی است» ای که علم حقیقی، وآن چشمهٔ ایستاده است، ازیراکه اورا نه از بهر علمی دیگر جویند. وهر که علم منطق بیاموخت، بیابانهای نادانی‌را ببرد، واندر دریای گم راهی غرقه نشود، وبر کوههای شبهتها بر تواند شدن، وبی راهان اورا از راه نتوانند بردن.

(۱۲)

خواجه گوید: فاستزدناه شرح حال هذه العین. فقال: سیکون قد بلغکم حال الظلمات المقیمة بناحیة القطب فلا یسطع علیها الشارق فی کلّ سنةٍ الی أجل مسمًّى انّها مَن خاضها ولم یخم عنها أفضی الی فضاء غیر محدود قد شُحن نوراً. فیعرض له أوّل شیءٍ عین خرّارة تمدّ نهراً علی البرزخ: مَن اغتسل منها خفّ علی الماء، فلم یرجحن الی الغرق وتقمّم تلك الشواهق غیر منصب حتّی تخلّص الی أحد الحدّین المنقطع عنهما.

5 او MS : آب A ‖ 8 ببرد MS : بیربد A ‖ 12 حال MSF : — E ‖ هذه MSF : هذا E ‖ العین : + العصوم F ‖ سیکون EMtF : سکون MS ‖ 13 یسطع MS : یستطیع E یستطع F ‖ 13—14 الی اجل EMS : الا فی أجل F ‖ انها MSF : انه E ‖ یخم : یحتم Mt

تفسیرش

گوید که اورا گفتم که مرا شرح این چشمه بیشتر بکن. گفت: شنیده‌ای وبتو رسیده است حال تاریکیها که بنزدیك قطب ایستاده است، که آفتاب برو بهر سالی اندر بوقتی معلوم تابد. هر که اندر میان تاریکی شود وسر باز نزند از اندرون شدن بسوی دشخواری‌را، بفراخنائی رسد که اورا کناره نیست بروشنائی آکنده. نخستین چیزی که اورا پدید آید چشمهٔ‌ئی روان بود که آب وی اندر جوی همی شود که بر بلندی همی رود، وهر که سر وتن بدان آب بشوید سَبُك گردد تا بر سر آب برود وغرقه نشود، وبر سر کوههای بلند بر شود بی آنکه رنجش رسد، تا از آنجا بیکی از آن دو حدّ رسد که ازین عالم باز بریده اندشان.

شرحش

باید دانستن که همه چیزهائی که مردم آنرا اندر یابد وبداند، بأوّل کار برو پوشیده بود، ووی بدان جاهل بود؛ واین نادانی اصل است ونادانی تاریکی است. ونه هر که قصد علم آموختن کند تواند کردن، یا « هر که » خواهد که از بند نادانی برهد بتواند رستن. پس اگر کسی بود که دشخواری ورنج آموختن بر گیرد واز آن باك نبرد، بعلم رسد؛ وعلم روشنائی است،

5 وسر . . . دشخواری‌را MS : وبدشخواری درو شدن سر باز نزند A ‖ بفراخنائی MS : بفراخی A ‖ 7 که آب وی . . . همی رود MS : در جوی در میان دو بلندی A ‖ 10 بریده اندشان MS : بریده اند A ‖ 13 اصل است MS : اصلیست A ‖ 14–15 ونه هر که . . . رستن A : ونه هر کسی قصد علم آموختن کند وتا تواند قصد آن کردن ، وتا (ویا S) خواهد که از بند نادانی برهد MS ‖ 16 واز آن باك نبرد MS : ودر آن تاریکی نشود A

وعلم‌را کناره نیست. ویکی از علمهای دشخوار علم هیولی وصورتست، چنانکه یاد کردیم. پس بسوی این گفت خواجه که «دانم که شنیده‌ای حال تاریکی که بنزدیك قطب است» ای که نادانی که وی اصل است. وگفت که «هر که اندر آن تاریکی شود، بفراخنائی اوفتد بی کناره که بنور آگنده است» واین علم است. «ونخست چیزی که اورا پدید آید چشمه‌ئی است روان» ای که اوّل چیزی که اورا بباید آموختن، علم منطق است، وحال علم منطق آنست که پیشتر یاد کردیم. پس حال هیولی وصورت بداند؛ وایشان آن دو حدّ اند که یاد کردیم.

(۱۳)

خواجه گوید: فاستخبرناه عن الحدّ الغربیّ لمصاقبة بلادنا ایّاه. فقال: انّ بأقصی المغرب بحرًا کبیرًا حامئًا قد سُمّی فی الکتاب الالٓهیّ «عینًا حامئةً» وانّ الشمس انّما تغرب من تلقائها. وممدّ هذا البحر من اقلیم غامر فات التحدید رحبُه، لا عمّار له الّا غُرَباء یطرأون علیه، والظلمة معتکفة علی أدیمه، وانّما یتمحّل المهاجرون الیه لمعة نور مَهْما جنحت الشمس للوجوب، وأرضه سبخة کلّما أُهلتْ بعمّارٍ نبتْ لهم، فابتنی بها آخرون، یعمرون فینهار، ویبنون فینهال، وقد أقام الشجار بین أهله بل القتال. فأینما طایفة عزّت استولتْ علی عقر دیار الآخرین وفرضتْ علیهم الجلاء، تبتغی قرارًا، فلا یستخلص الّا

11 عینا حامئة EMSF : رجوع به سورة ۱۸ (الکهف) آیة ۸٤ شود «اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة» ‖ 12 انما MSF : — E ‖ وممد EMF : وقد S ‖ 14 الشمس : + الصورة F ‖ 15 لهم فابتنی بها EMt : وابنائها MS (کلها اهلت بعمارتهم وانیابها F) ‖ 16 استولت EMt : استعلت MS استعدت F ‖ 17 عقر EMS : عقود F ‖ تبتغی EMS : ینبغی F

خسارًا، وهذا دیدنهم لا یفترون.

تفسیرش

گوید که اورا گفتم که از حدّ مغرب مرا آگاهی ده وباز نمای، که مغرب بشهرهای ما نزدیکتر است. وی گفت که بدورترین جای از مغرب دریائی است بزرگ وگرم که اندر نامهٔ خدای اورا «چشمهٔ گرم» نام کرده است، وآفتاب بنزدیك وی فرو شود، ورودهائی که بدین دریا آیند از زمینی ویران خیزند که کنارش پدید نیست، وکس حدّ آن نتواند دانستن از فراخی که هست. وآبادانی کنندگان آن زمین غریبان اند که از جایگاههائی دیگر آیند، وتاریکی بر روی آن زمین ایستاده است؛ وآن کسها که بدان زمین شوند، پارهٔئی روشنائی بدست آرند آنگاه که آفتاب فرو خواهد شدن. وزمینش شورستان است: هر بار که گروهی بدان زمین جای گیرند وآبادانی کنند، مر ایشانرا نخواهد وایشانرا از آنجا دور کند، ودیگرانی بیارد بجای ایشان. چون آبادانی کنند، ریزان شود. وچون بنا کنند، بیوفتد. ومیان آن کسها کارزار دایم ایستاده است، بلکه کشتن. وهر گروهی که غلبه گیرند، خان ومان آن دیگران بستانند ومر ایشانرا از آنجا بیرون کنند. وخواهند که آنجا بیارمند ولیکن نتوانند. واین چنین حال عادت ایشان است که از این نیاسایند.

شرحش

(۱) بباید دانستن که اصل همه آفریدها نیستی است و از نیستی هست

1 خسارا EMt : خبارا MSF ‖ 8 جایگاههائی M: جایگاهی S جایهای A ‖ 12-13 مر ایشانرا ... بیوفتد MS : چون ایشانرا نخواهند واز آنجا دور کنند، دیگران بیایند وآبادانی کنند که در زیر آن (!) شوند، چون بنا کنند بیفتد A ‖ 15 آنجا AM : اینجا S ‖ 16 ولیکن A : — MS

گردیده است. ومر هیولیرا طبعش نیستی است وبسبب صورت هست شود، چنانکه یاد کردیم. وصورت که تباه شود، بسبب هیولی تباه شود. پس بسوی این گفت خواجه که «بآخر مغرب دریائی هست گرم وتیره» ای که نیستی، ودریای گرمرا مثال نیستی مطلق نهاد. وگفت که «آفتاب آنجا فرو شود» ای که صورترا نیستی آید همچنان، وصورترا اینجا بآفتاب مانده کرد، ازیراکه همچنان که همه دیدنیها بسبب روشنی آفتاب دیدنی گردند، همه هیولیها نیز که هست گردند بسبب صورت هست گردند. ونیز هیولی طبعش عدم است، نه صورت. پس بسوی این گفت خواجه که «آبخیزهای این دریا از جائی ویرانست» ای که هیولیست. وگفت که «این آبخیزگاهرا کناره پدید نیست» واین خود یاد کردیم.

(۲) وبباید دانستن که هیولی این آفریدها که زیر فلك ماه اند، صورتهای او پاینده نیستند با وی؛ بلکه چون صورتی مر پارهٔی هیولیرا حاصل آید، وی بدان صورت هست گردد؛ واز سببی بیرونی صورتی دیگر بیاید واین صورت دور کند وبجای وی بایستد. وبوَد که هم این صورت باز آید وآن صورت دوّمرا دور کند، وبوَد که صورتی دیگر آید. پس بسوی این گفت خواجه که «این زمین ویرانست وآبادانی کنندگانش از دور آیند» ای که صورتهاش از جائی دیگر آیند. پس ایشان چون غریبان اند. ونیز هیولی

2 بسبب ... شود AM : — S | 7 گردند (در هر دو موضع) MS : گردد A | صورت A : + صورت MS | 8–9 آبخیزهای ... هیولیست A : — MS | 9 این A : — MS | آبخیزگاهرا MS : آبخیزهارا A | 10 خود A : — MS | 15 که صورتی دیگر آید : + چنانك آب هوا گردد وصورتی دیگر آید، وهوا دیگر باره آب گردد چنانك هوا آتش گردد A

چون شورستان است، بدانکه صورتها اندرو دایم نمانند، ونیز نیستی طبع هیولی است چنانکه پدید کردیم. پس بسوی این گفت نیز که «تاریکی بر روی این زمین ایستاده است» ای که نیستی طبع ویست. وگفتیم که «آبادانی کنندگانش از جائی دیگر آیند» ای که صورتهاش. پس بسوی این گفت که «چون آن آبادانی کنندگان باینجا خواهند آمدن، پارهٔی روشنائی از آفتاب بگیرند چون وی بنزدیك فرو شدن رسد» ای که صورت هستی از بخشندهٔ صورت یابد. وبدین جای بخشنده ودهندهٔ صورترا بآفتاب ماننده کرد؛ ونیز یاد کردیم که صورتها اینجا پای دارنده نیستند. پس بسوی این گفت نیز که «این زمین چون شورستان است. هر بار که اندرو آبادانی کنند ریزان شود، وچون بنا کنند ویران گردد.» ونیز یاد کردیم که صورتها یکدیگررا تباه کننده اند ودور کننده. پس گوئی که میان ایشان کارزار وکشتن است. وطبع صورت آنست که بپاید ولیکن نتواند. پس بسوی این گفت نیز که «خواهند که قرار گیرند، واین که خواهند نیابند.»

(١٤)

خواجه گوید: وقد یطرق هذا الاقلیم کلّ حیوانٍ ونباتٍ؛ لکنّها اذا استقرّتْ به ورعتْه وشربتْ من مائه، غشیتها غواشٍ غریبة عن صورها. فتری

3 وگفتیم MS : وگفت A ‖ که AS : — M ‖ 5 پارهٔی AM : تازه S ‖ 6 هستی A : — MS ‖ 8 اینجا پای دارنده نیستند MS : بدانجاها پایدار نیند A ‖ 9 کنند AM : کننده اند S ‖ 9–11 ریزان (ویران A) شود وچون بنا کنند (بکنند M) ویران گردد (فرود آیند A)... کننده اند AM : — S ‖ 11 ودور کننده : + یکدیگررا A ‖ 12 بپاید : بیابد AMS ‖ 13 واین که خواهند نیابند MS : ونیابند آنچ خواهند A ‖ 16 غشیتها MSF : غشیته E ‖ عن MSF : من EMt

الانسان فيها وقد جلّله مَسك بهيمة ونبت عليه أثيث من العشب. وكذلك حال كلّ جنس آخر. فهذا الاقليم خراب سبخ مشحون بالفتنة والهيج والخصام والهرج يستعير البهجة من مكان بعيد.

تفسيرش

گويد كه بدين زمين هر گونه جانوران وروبندگان آيند، ولكن چون آنجا بيارامند وگياهش بچرند «وآبش بنوشند»، بر ايشان چيزهائي پديد آيد كه بصورتهاى ايشان نماند، تا مردمى بينى كه بر وى پوست چهارپايان بود وبر وى پارهٔئى گياه رويد. وحال ديگر چيزها وگونها همچنين بود. واين پارهٔ زمين ويران است وشورستان، واين زمين بفتنة وبجنگ وبخصومت وبكارزار آگنده است، ونيكوى از جايگاهى دور بدست آرد وعاريت خواهد.

شرحش

ببايد دانستن كه مردم‌را صورتى است كه آن صورت جزوى است، اى كه نفس وى چنانكه ياد كرديم، وبحقيقت مردم آن صورت است. وهمچنين هر جانورى‌را صورتى است برين گونه كه بحقيقت آن جانور آن صورت است، ولكن چون هست گردد وبا هيولى بياميزد، برين گونه هست تواند شدن، واين كالبد ومادّت‌را اندر حاصل آمدنِ آن صورت هيچ أثر نيست، پس نه ضرورى است اندر وجود ذات نفس. پس اين كالبد عرضى است كه

1 وقد MSF : قد E ‖ 2 آخر EF : — MS ‖ الاقليم MSF : اقليم E ‖ بالفتنة MSF : بالفتن E ‖ 5 زمين AMt : — MS ‖ 6 وگياهش (Mt وگيايش MS) بچرند MS : وآب وگياش بخورند A ‖ 7 ايشان AM : انسان S ‖ نماند: نمانند S نمايد M بماند A ‖ 15 برين گونه MS : ضرورتى بر آن گونه A

نتواند بودن جز با این مادّت وبرین گونه. پس این شکل واین مادّت اندر حاصل آمدن ذات نفس غریب است. پس بسوی این گفت خواجه که «جانوران بدان اقلیم آیند، ولکن چون آنجا قرار گیرند» ای که هست شوند «ایشانرا صورتهائی غریب حاصل آید» ای که این مرکّب وبر آن صفت. پس مردم‌را یابی با پوستی چون پوست چهارپایان، و «گیاهی بر وی بروید» ای که مویش بر آید، ودیگر جانوران همچنین. وآنچه گفت که این زمین شورستان است وویران است وآن دیگر وصفها، خود آنست که پیشتر یاد کردیم اندر آن فصل پیشین.

(١٥)

خواجه گوید: وبین هذا الاقلیم واقلیمکم اقالیم اُخری، لکن وراء هذا الاقلیم ممّا یلی محطّ ارکان السماء اقلیم شبیه فی اُمور: من تلك انه صفصف غیر آهلٍ الّا من غرباء واغلین. ومنها انّه یسترق النور من شعب غریب وان کان أقرب الی کوة النور من المذکور قبله. ومن ذلك انّه مرسی قواعد السماویّات کما انّ الذی قبله مرسی قواعد هذه الارض ومستقرّ لها، لکنّ العمارة فی هذا الاقلیم مستقرّة لا مغاصبة بین ورّادها للمحاطّ، ولکلّ اُمّة صقع محدود لا یظهر علیه غیرهم غلاباً.

تفسیرش

گوید که میان این زمین ومیان زمین شما زمینهائی دیگرست؛ ولکن از آن سوی این اقلیم که بنیاد آسمانهاست، زمینی است که بدین زمین

---

5 وگیاهی A : وچون گیاهی MS ‖ 11 من تلك MS : منها E من تلك الامور F ‖ 14 السماویات EMt : السموات M السماوات F، ــ S ‖ 16 علیه MSF : علیهم E

ماند بچند چیز: یکی آنکه وی هامون است واندرو کس ننشیند جز از غریبان که از جایهائی دور آمده بودند. ودیگر آنکه مر این جای‌را روشنائی از جائی غریب آمده است، وگر چه آن جایگاه بروزن روشنائی نزدیکتر است از آن جای پیشین. ودیگر که این جای بنیاد آسمانهاست چنانکه آن جای پیشین بنیاد این زمین وقرارگاه ویست، ولکن آبادانی اندرین زمین پاینده است، ومیان آن غریبان که آنجا آمده اند وجایگاه گرفته اند جنگ نیست، وخان ومان یکدیگر بستم نستانند، ومر هر گروهی‌را جائی است پدید کرده که دیگری برو غلبه نکند اندر آن جای.

شرحش

باید دانستن که آسمانهارا نیز هم از هیولی وصورت آفریده اند، وحال هیولی یاد کردیم پیش ازین؛ ولکن فرق میان هیولی زمین ومیان هیولی آسمانها آنست که هیولی آسمانها نیك اندر آمیخته است با صورتهاشان، وصورت وی ازو جدا نشود چنانکه صورتهای زمینی از هیولیهاش جدا شود، تا آنگاه که ایزد خواهد. ونیز هیولی آسمانهارا وجود هم بصورت است، وصورتهاشان از دهندهٔ صورتهاست که وی بحقیقت ایزد است؛ ولکن دهندگان صورتهای ایشان ـ که ایشان فرشتگان آسمانی اند ـ فرشتگان کروبیانند،

1 وی هامون است AM : با وی هامون آمده است S ‖ 2 آمده بودند S : آینده بودند M آمده باشند A ‖ جای‌را MS : خاك‌را A ‖ 3 روشنائی AM : بروشنائی S ‖ 3–4 نزدیکتر است . . . پیشین MS : نزدیکست ونزدیکتری از آن جای پیشینست A ‖ 13 جدا A : — MS ‖ 14 تا آنگاه که ایزد خواهد MS : — A ‖ 15–16 دهندگان صورتهای ایشان A : دهندهٔ صورتها MS ‖ 16 که ایشان فرشتگان آسمانی اند MS : — A ‖ فرشتگان کروبیانند A : — MS

تا آسمانها ازین جهت شریفتر ونیکوترند از آنکه آن زمین. پس بسوی این گفت خواجه که «این اقلیم باقلیم زمین ماند بدانکه وی هامون است وآبادانی کنانش از جائی دور آیند» ای که صورتهاشان، «ونیز بدانکه روشنائیش از جائی غریب آید؛ ونیز بدانکه وی بنیاد آسمانهاست چنانکه آن پیشین بنیاد زمینهاست. ولکن آبادانی اندرین اقلیم پاینده است واز یکدیگر جدا نشوند بجدا کردن کسی از بیرون، چنانکه از آن اقلیم پیشین. وهر هر آسمانی‌را هیولی جداگانه است، چنانکه صورتی دیگر آن هیولی‌را ازو نستاند.

(١٦)

(١) خواجه گوید: فأقرب معامرةً منّا بقعة سكّانها أُمّة صغار الجثث حثاث الحركات؛ ومُدُنُها تسع مدن.

(٢) ويتلوها مملكة أهلها أصغر جثثًا من هؤلاء، وأثقل حركات يلهجون بالكتابة والنجوم والنيرنجات والطلسمات والصنايع الدقيقة والاعمال العميقة؛ ومدنها عشر مدن.

(٣) ويتلوها وراءها مملكة أهلها متمتّعون بالصباحة، مولعون بالقصف والطرب، مبرّأون عن الغموم، لطاف التعاطي للمزاهر، مستكثرون من ألوانها، تقوم عليهم امرأة، وقد طبعوا على الاحسان والخير، فاذا ذُكر الشرّ اشمأزّوا عنه؛ ومدنها تسع مدن.

1 تا آسمانها... آن زمین A : بآسمان نزدیکترند از آنکه بزمین MS ‖ 2 باقلیم زمین MS : باقلیم ما A ‖ 5 زمینهاست MS : زمینست A ‖ یکدیگر A : دیگر MS ‖ 9 الجثث EMF : بجثث S ‖ 10 تسع MSF : ثمانی E ‖ 13 ومدنها عشر مدن MSF : مدنها تسع E ‖ 14 متنعمون E : ممتعون MSF ‖ 15 عن MSF : من EMt ‖ لطاف التعاطی للمزاهر MSF : لطاف لتعاطی المزاهر E ‖ 16 علیهم MSF : علیها E ‖ 17 تسع MSF : ثمانی EMt

(٤) ويتلوها مملكة قد زيد لسكّانها بسطة فى الجسم وروعة فى الحسن، ومن خصالهم أنّ مفارقتهم من بعيد عزيزة الجدوى، ومقاربتهم مؤذية؛ ومدنها خمس مدن.

(٥) ويتلوها مملكة تأوى اليها أمّة يفسدون فى الارض، حُبّب اليهم الفتك والسفك والاغتيال والمثل مع طرب ولهو، يملكهم أشقر مغرى بالنكب والقتل والضرب؛ وقد فُتن كما يزعم رواة أخبارها بالملكة الحسناء المذكور أمرها، فقد شغفته حبًّا؛ ومدنها ثمانى مدن.

(٦) ويتلوها مملكة عظيمة أهلها غالون فى العفّة والعدالة والحكمة والتقوى وتجهيز جهاز الخير الى كلّ قطر واعتقاد الشفقة على كلّ مَن دنا وبعد وازلال المعروف الى مَن علم وجهل، وقد جسم حظّهم من الجمال والبهاء؛ ومدنها ثمانى مدن.

(٧) ويتلوها مملكة يسكنها أمّة غامضة الفكر، مولعة بالشرّ؛ فان جنحت للاصلاح، أتت نهاية التأكيد؛ واذا وقعت بطايفة، لم تطرقها طروق متهوّر بل توخّتها بسيرة الداهى المنكر لا تعجل فيما تعمل ولا تعتمد غير الأناة فيما يأتى ويذرّ؛ ومدنها ثمانى مدن.

(٨) ويتلوها مملكة كبيرة متنازحة الاقطار، كثيرة العمّار، بقعة لا يتمدّنون، انّما قرارهم قاع صفصف مفصول باثنى عشر حدًّا فيها ثمانية وعشرون

2 ومقاربتهم EMtSF : ومقارنتهم M ‖ 6 الحسناء MSF : الحسنى E ‖ 7 فقد MSF : قد E ‖ ثمانى MSF : سبع EMt ‖ 9 وازلال EM : وازال SF ‖ 11 ثمانى MSF : سبع EMt ‖ 15 ثمانى MSF : سبع EMt ‖ 16 متنازحة MSF : متنزحة EMt ‖ العمار EMS : العمارة F ‖ بقعة EMt : بداة MSF

محطًّا، لا تعرج طبقة منهم الى محطّ طبقةٍ أخرى الّا اذا خلا مَن امامها عن دورهم، فسارعت الى خلافتها، وانّ أُمَم الممالك التى قبلها لتسافر اليها وتتردّد فيها.

(٩) ويليها مملكة لم يدرك أُفقها الى هذا الزمان، لا مدن فيها ولا كور، ولا يأوى اليها مَن يدركه البصر، وعمّارها الروحانيّون من الملائكة لا ينزلها البشر ومنها يتنزّل على مَن يليها الأمر والقدر. وليس وراءها من الارض معمّر. فهذان الاقليمان بهما يتّصل الارضون والسماوات ذات اليسار من العالم التى هى المغرب.

تفسيرش

(١) گوید که نزدیکترین آبادانی آن زمین بما جایگاهی است که آن کسها که آنجا نشینند، مردمانی اند خُردتن وزودرو، وشهرهای ایشان نه شهر است.

(٢) وسپس این جایگاه پادشاهئی است که مردمان آن پادشاهی خُردتن‌ترند از اینان که پیشترند وگران‌روتر، ودبیری ومنجّمی وطلسمات ونیرنجات دوست دارند، وپیشها وکارهای باریك کنند، وشهرهای ایشان ده شهر است.

(٣) وسپس این پادشاهئی است که مردمان وی سخت نیکورُوی اند،

1 اخری MSF : — E ‖ امامها EMt : امامهم MSF ‖ 2 فسارعت الی خلافتها MSF : فسار عنه الی خلافنها EMt ‖ 4 ولا کور EMtF : — MS ‖ 6 یتنزل MSF : ینزل E ‖ 7 معمر MSF : معمور EMt ‖ بهما MSF : بها E ‖ 10 آن زمین بما MS : از زمین ما A ‖ 11 کسها MS : کسان A ‖ 13–17 آن بادشاهی . . . که مردمان : — S ‖ 14 وطلسمات A : وطلسم M

ونشاط وشادی کردن دوست دارند، واز اندوه دورند، ورودهای خوش دانند زدن وگونهای بسیار دانند ازو، وزَنی بر ایشان پادشاه است، وبر نیکی کردن سرشته اند، وهر بار که بَدی بشنوند از آن بگریزند؛ وشهرهاشان نُه شهر است.

(٤) وسپس این پادشاهئی است که مردمان او بتن سخت بزرك اند وبروی سخت نیکو اند، واز خاصّیّت ایشان آنست که آشنائی ایشان از دور سودمندست ونزدیکی ایشان دشخوار ورنج ناك است؛ وشهرهاشان پنج شهر است.

(٥) وسپس این پادشاهئی است که اندر آن زمین گروه‌هائی نشینند که اندر زمین تباهی کنند وخون ریختن وکشتن ودست وپای بریدن دوست دارند، وشادی کننده ولهوناك اند، وسرخ روئی بر ایشان پادشاه است که شیفته است بر بدی کردن وکشتن وزدن؛ وگویند که عاشق است بر این زن نیکوروی که پیش ازین گفتیم که پادشاهست؛ وشهرهای ایشان هشت شهر است.

(٦) وسپس این پادشاهئی است بزرك، ومردمان آن جای سخت دور اندرند پرهیزگاری وعدل وحکمت وپارسائی وبفرستادن نیکی بهر کناره‌ئی از جهان، واعتقاد مهربانی دارند اندر هر که بایشان نزدیك است یا از ایشان دورست، ونیکی کردن بجای آنکه اورا شناسد وآنکه نشناسد، وسخت بُراهند ونیکورُو؛ وشهرهای ایشان هشت شهر است.

2 وبر M: وبه S (وسرشت ایشان نیکست A) ‖ 4 نه MS: هشت A ‖ 5 بتن M: نیز S، — A ‖ 6–7 واز خاصیت . . . ورنج ناك است MS: واز دور سودمنده‌اند واز نزدیك رنج نمای A ‖ 11–12 وگویند که . . . پادشاهست A: وگویند که بر آن زن پادشاهی نیکوروی که پیشتر یاد کردیم عاشق است MS ‖ 17 براهند: بی راهند (!) MS وبیراه باشند A ‖ ونیکورو AS: ونیکوی M

(٧) وسپس این پادشاهئی است که جایگاه کسها است دور اندیش وبَد گراینده، وگر بسوی نیکی گرایند نیکی بغایت کنند، وگر بَدی کنند نه بسبُکساری کنند، بل چون کربزان منکر کنند، وشتاب نکنند اندر آن که کنند و ‹ از › درنگ دست باز ندارند؛ وشهرهای ایشان هشت است.

(٨) وسپس این پادشاهئی است بزرگ وبی کناره، وآبادانی کنانش بسیارند وبیابانیان اند واندر شهرها ننشینند، وزمین ایشان هامون است واندرو بر افزودنی نیست، ومر اورا بدوازده پاره کرده اند واندرو بیست وهشت منزلگاه است، وهیچ گروهی بخان ومان گروهی دیگر نشوند مگر آنگاه که آنکه پیش ایشان اندر بوند، از جای خویش بیرون شوند، پس ایشان بجای ایشان آیند بشتاب؛ وآن مردمان که اندر آن پادشاهی پیشین اند بغریبی بدین زمین آیند، واندرین زمین بگردند.

(٩) وسپس این جای پادشاهئی است که کنارهای آن کسی ندیده است وبدو نرسیده است تا بدین وقت؛ اندرو هیچ شهر وده نیست، وآنجا مأوی ندارد کسی که بچشم سر بشاید دیدنش؛ وآبادانی کنندگانش فرشتگان روحانیان اند؛ هیچ مردم آنجا جای نگیرد وآنجا نرسد، واز آنجا فرمان فرو آید بر آن کسها که زیر ایشان اند. وسپس آن جای آبادانی نیست مر زمین‌را. پس این دو اقلیم است که زمین وآسمان بایشان پیوسته است،

---

1 کسها S : کسهائی M (مردمان A) ‖ 2 بید AS : بند M ‖ 3 بل M : پس S (وچون بدی کنند بکربزی کنند وسبك‌سازی نکنند A) ‖ 5 کناره MS : کرانه A ‖ 7 بر افزودنی M : بر افزونی S بر فزودی A ‖ 8—10 وهیچ گروهی . . . بشتاب MS : وهیچ کس بخانهٔ آن دیگر نرود مگر آنگاه که پیش در باشند (ا) واز خانهٔ خویش بیرون شوند، پس اینان بخانهٔ ایشان آیند بشتاب A ‖ 14 بشاید : نشاید MS بتوان A ‖ 15 روحانیان A : وروحانیان MS ‖ وآنجا MS : وبدانجا A ‖ 16—17 وسپس . . . زمین‌را MS : واز پس آن زمین آبادانی نیست A

از دست چپ عالم که وی مغرب است.

شرحش

(۱) بباید دانستن که اندرین فصل حال آسمانهای هفتگانه یاد کند، وحال هشتم که فلك بروج است، وحال آسمان نهم که اورا معدّل نهار گویند. وبهری از صفتها بر مذهب مردمان احکام است، وبهری بر <مذهب> مردمان رصد است. نخستین فلك ماهست که گفت «زودروَند وخُردتن.» وشهرهاشان نُه است: این برصد بدانسته اند.

(۲) ودیگر فلك عطاردست که گفت «وی خُردترست وگران‌روتر» واین برصد بدانسته اند. واما حدیث منجّمی ودبیری وجز ازین بر مذهب احکامیانست. وآنکه گفت «فلکش ده است» این برصد بدانسته اند. پس بسوی این گفت خواجه که شهرهای ایشان هر دو نُه (!) اند.

(۳) وسیّم فلك زهره است، وآنکه گفت «پادشاهِ آن زَنی است، ونشاط ورُود دوست دارند ونیکی کنند» این < بر > مذهب احکامیان است. وآنکه فلکش نُه است، بر مذهب رصد است.

(٤) وچهارم فلك آفتاب است. آنچه گوید که «بتن بزرگند ونیکوروی وشهرهاشان پنج اند» این برصد دانسته اند، ازیراکه آفتاب‌را درست کرده اند که صد وشصت وهفت بار چند زمین است بتقریب. وآنچه گوید که «نزدیکی بدیشان بَدست، وآشنائی با ایشان از دور نیك است واز نزدیك بَد»

6 وخردتن AS : وخروش M ‖ 11 نه MS : — A ‖ 12 پادشاه A : پادشاهی MS ‖ 13 دارند : دارد MS (پادشاه آن زنی است که نیکی کند وبد نکند وشادی وورود دوست دارد A) ‖ 14 نه است MS : هشتست A ‖ 15 ونیکوروی A : — MS ‖ 18 وآشنائی... بد A : وآشنائی نیك است MS

بدین گرد آمدن ستارگان خواهد با وی که اورا «احتراق» گویند. واین بر مذهب احکامیان است، ازیراکه هیچ نحس مر ستارگان دیگررا بزرگتر از احتراق نیست نزدیك ایشان.

(۵–۷) وفلك پنجم وششم وهفتم که فلك مرّیخ ومشتری وزحل است، آنچه از حدیث کشتن وزدن وآنچه بدین ماند، وعاشقی مرّیخ وزهره‌را، ومستوری وعالمی ونیکی کردن مشتری، وحدیث فکر وبدی زحل: این همه بر مذهب احکامیان است. وحدیث شمار فلکهاشان برصد است.

(۸) وفلك هشتم فلك بروج است. وآنچه ستارگان هفتگانه بدو اندر بگذرند وبغریبی بآنجا شوند، وبدوازده پاره است وبیست وهشت منزل، معروف است. وآنکه گوید که «وی هامون است» آن خواهد که اندرو بر افزودنی نیست چنانکه اندر فلکهای پیشین، ازیراکه اندر فلکهای پیشین بهری نه راست اند، بلکه اندر بهری کمابیشی درست، واینجا نیست. وآنکه گوید که هیچ گروهی بخانهٔ دیگر نشوند تا آنکه پیش ایشان اند از خانهٔ خویش بنشوند، بدین جنبش فلك بروج‌را خواهد. واندر پدید کردن این که حرکت فلك بروج چگونه است، حدیث دراز است؛ ولکن درست است که همهٔ ستارگان ثوابت بر یك گونه جنبند، ویکی زودتر ودیگری دیرتر نرود. پس این برین گونه اعتقاد باید کردن، واین برصد چنین یافته اند.

1 بدین... گویند MS : آنست که هر کوکبی که بنزدیك او رسد بسوزد A | 6 فکر وبدی M : نگردیدنی S (آنچه گفت دور اندیش وبیه گراینه است A) | 8 هشتم : + که MS (هشتم فلك البروجست A) | 8–9 بدو... شوند MS : درو بگردند وبغریبی شوند A | 10–11 بر افزودنی MS : بر فزودی A | 11–12 ازیرا که... درست MS : که در هر بهری کمابیشی درست A

وآنکه گفت که ایشان بیابانی اند وآنجا شهرها نیست، بدین آن خواست که ستارگان بیابانی‌را یك فلك است، ودیگرانرا فلکهای بسیار است.

(٩) وامّا فلك معدّل النهار که فلك نُهم است، آنجا هیچ ستاره نیست. پس بسوی این گفت خواجه که « آنجا کسی نیست که بچشم سرش اندر توان یافتن. » وآنچه گفت که « آنجا روحانیان بوند وفرشتگان » این مسئله سخت دشخوار است، وبجای دیگر پدید شاید کردن حال آن، وما قدری از آن سپستر یاد کنیم. وهمچنین آنچه گوید که « فرمان از آنجا بزیر آید » دشخوار است. وآنچه گوید که « این دو اقلیم بر چپ عالم اند که مغرب است » بدین هیولی خواهد، چنانکه یاد کردیم پیشتر.

(١٧)

واذا توجّهتَ منها تلقاء المشرق، رفع لك اقليم لا يعمره بشر ولا نجم ولا شجر ولا حجر، انّما هو برّ رحب، ويمّ غمر، ورياح محبوسة، ونار مشبوبة. وتجوزه الى اقليم يتلقّاك فيه جبال راسية وأنهار جارية ورياح مرسلة وغيوم هاطلة، وتجد فيها العقيان واللجين والجواهر الثمينة والوضيعة أجناسها وأنواعها الّا انّه لا نابت فيه. ويؤديك عبوره الى اقليم مشحون بما خلا ذكره الى ما فيه من أصناف النبات نجمة وشجرة مثمرة وغير مثمرة مُحبّة ومُبزّرة، لا تجد فيها من يمشي ويصفر من الحيوان. وتتعدّاه الى اقليم يجمع لك ما

6 وما قدری از آن : وما از این قدری A وما یاد که از آن M وما یاد کی از آن S ‖
7 سپستر MS : — ▲ ‖ بزیر MS : فرود A ‖ 11 واذا MSF : فاذا E ‖ ولا MSF : بل ولا
E ‖ 13 یتلقاك MSF : تلقاك E ‖ جاریة MSF : — E ‖ 16 ومبزرة : ومبرزة E ‖ 17 فیها
MSF : فیه E ‖ یمشی : یمشئ EMSF ‖ ویصفر MSF : ویصفز EMt ‖ یجمع MSF : یجتمع E

سلف ذکره الی أنواع الحیوانات العجم سابحها وزاحفها ودارجها ومدوّمها ومتولّداتها ومتوالداتها الّا انّه لا أنیس فیه. وتخلّص منه الی عالمکم هذا وقد دللتُم علی ما یشتمله عیانًا وسماعًا.

تفسیرش

گوید که چون ازینجا روی سوی مشرق نهی، نخست اقلیمی پدید آید که اندرو آبادانی‌کن نیست نه از مردم ونه از درخت ونه از سنگ بلکه صحرائی است فراخ ودریائی پر آب وبادهائی ایستاده وآتش پراکنده. وچون ازینجا بگذری بجائی رسی که آنجا کوههائی بلندست وجویهائی روان وبادهائی جنبان وابرهائی باران‌بار. وبدین جای اندر زر یابی وسیم وگوهرهای بیش‌بها وکم‌بها از همهٔ گونها. ولکن اندرو هیچ رونده نیابی. وچون ازینجا بگذری بجائی رسی که آگنده است بدین چیزها که یاد کردیم، واندرو گونهائی رونده یابی از گیاهها ودرختهای بار آور وبی بار، ودانه‌دار وتخم‌دار، ولکن اندر آنجا آنکه بانگ کند از جانوران نیابی بهیچ گونه. واز آنجا بجائی رسی که اندرو این که گفتیم همه هست، ونیز جانوران گوناگون یابی آشناکنان وخزندگان ناگویا وپرّندگان پروازکنان وراست‌پران زایندگان وانبوسندگان، ولکن آنجا مردم نبود. واز آنجا بدین عالم شما رسی،

2 ومتولداتها ومتوالداتها M : ومتوالداتها S ومتولداتها EF ‖ منه MSF : عنه E ‖ 10 بیش‌بها وکم‌بها A : وبس‌بها وبی‌بها M بی‌بها S ‖ 11 بگذری بجائی AS : — M ‖ 12 وبی بار ودانه‌دار : وبی بار دانه‌دار M وبی دانه‌دار S ودرخت بی بار وگیا ودانه دار A ‖ 15 وراست‌پران M : وراست بر آن S (وپرواز کن وراست‌پر A) ‖ 16 ولکن آنجا مردم نبود MS : ولکن همه ناگویا ومردم نباشد A

وبدانی حالهای آنچه اندرینجاست بدیدن وشنیدن.

شرحش

(۱) ما بیشتر یاد کردیم که اصل آفریدهای این جهانی دو چیز است: یکی مادّت است که اورا «هیولی» گویند، ودیگر صورتست. وآنچه یاد کردیم از صفتهای آن هیولی زمینی وآسمانی بود. واکنون خواهد که حال صورت یاد کند که جای وی سوی مشرق نهاده است. پس بسوی این گفت خواجه که «چون روی سوی مشرق شوی، اوّل اقلیمی پیشّت آید که اندرو مردم وگیا ودرخت نبینی، بلکه زمینی فراخ بینی ودریائی پُر آب وبادهائی ایستاده» ای که هوا «وآتش پراکنده.»

(۲) وبباید دانستن که طبع زمین وآفرینش وی چنانست که بایستی که اندر میان آب پنهان بودی وآب گرد وی اندر بودی از همهٔ سوی برابر، چنانکه این هر دو میان هوا اندرند. ولکن چون ایزد تعالی خواست که جانوران زمینی وآن جانوران که بر خشك توانند بودن بیوّند، این چهار عنصررا چنان آفرید که یك بدیگر همی گردند: زمین آب گردد، وآب زمین گردد؛ وآب هوا گردد وهوا آب گردد؛ وهوا آتش گردد وآتش

1 وبدانی A : ودانسته است S ودانسته ابت (؟) M ‖ 5 آن هیولی AM : از هیولی S ‖ 7 اول AM : اورا S ‖ 7–9 اول اقلیمی... وآتش (وآبش M) پراکنده MS : چنین وجنین بینی، وبباید دانستن که آفریدهای این جهانی‌را وجود نیستبست چنانکه یاد کردیم که از اول آمیختن صورت با هیولی این جهانی عنصر بدید آید که زمین وآب وهوا وآتشست، پس خواجه برای این گفت که از سوی مشرق بر وی نخستین اقلیم که بدید آید درو مردم وگیا ودرخت نیست بلکه... هوا وآتش پراکنده A ‖
13 بیوند MS : بباشند A

هوا گردد. پس بسوی این عنایت ایزدی وبسوی طبع این چهار عنصر، کناری از آب زمین گردید. پس بلندتر شد وکناری زآن زمین آب گردید. پس مغاك شد، پس آب سوی مغاکی شد، وآنچه بلند شده بود آب ازو بشد؛ وآفتاب برو تافت، اورا خشك کرد؛ پس کوه شد. پس هم برین گونه همی بود تا چهار یکی کمابیش از زمین برهنه گشت، تا جانوران زمینی‌را جایگاه شد.

(۳) وببايد دانستن که همیشه از زمین دو گونه بخار بر همی خیزند: یکی ترابی ویکی سوختهٔ زمینی دودی از گرمای تابش اندر وی. ونیز از تبش اندرون زمین از آنکه تَر است، ابر گرد آید وباران بارد وآب برود؛ واز آنکه سوخته است ودود است، چون بر هوای سرد رسد وسرد شود وگران گردد وفرود آید، بشتاب مر هوارا بجنباند؛ ازو باد خیزد، هر چند که سبب باد از زمین نیز بود. واین آمیختن دوّم است از عنصرها یك با دیگر. وچون کوهها پدید آمد، اندر کوهها معدنهای گوناگون پدید آمد از زر وسیم ویاقوت وآهن وسرب. واین آمیختن سیُوم است. پس بسوی این گفت خواجه که «از آنجا بگذری، باقلیمی رسی که آنجا کوههائی بلند بینی وبادهائی جنبان وابرهائی باران‌بار وجویهائی روان، واندرین زر وسیم وگوهرهای گران مایه وکم مایه یابند.» وچون این آمیزش بیشتر نبود، شایسته

1 کناری MS : پاره A ‖ 2 شد AM : — S ‖ وکناری MS : وکنارهٔ A ‖ زآن : آن AM از S ‖ 3 بشد S : نشد M (وآب از آنچ بلندتر بود، بشد A) ‖ 4—5 پس هم برین گونه...گشت MS : تا کم ویش چهار یکی از زمین برهنه شد A ‖ 8 سوختهٔ... اندر وی MS : سوختهٔ زمین وخالی از حرارت شمس A ‖ 13 اندر کوهها : ازینجا تا کلمات س 5 ص ٦٠ «بر یك آفرینش نه اند»، — A

گردید مر آنرا که از ایشان رُستنیها پدید آمد از گیاه ودرخت. پس بسوی این گفت خواجه که «از این اقلیم باقلیمی رسی که اندرو آنچه یاد کردیم بود، ونیز رُستنیها از گیاه ودرخت باردار وبی بار.»

(٤) وباید دانستن که هر چند که این چیزهارا یك با دیگر آمیزش بیشتر همی شود، از طبع عنصری وضدّی دورتر همی شود وباعتدال نزدیکتر همی شود. وچون بهتر بیامیختند، از ایشان جانوران پدید آمدند گوناگون: بهری که بانبوسیدند وبهری که بزادند. پس بسوی این گفت خواجه که «چون ازین بگذری باقلیمی رسی که آنجا این همه که یاد کردیم، یابی. ونیز جانوران ناگویا آشنا کنان وخزندگان وآن گونهای دیگر که یاد کرد. پس چون این آمیزش بیشتر نبود وباعتدال نزدیکتر آمد، مردم بانبوسید، وروان مردم بدو پیوست، چنین که همی بینیم وهمی شنویم. پس این گونها که یاد کردیم صورتهاست آن چیزهای گوناگون<را>، چنانکه آن پیشینْ هیولیِ دو گونهٔ چیز بود.

(۱۸)

خواجه گوید: فاذا قطعتَ سمت المشرق، وجدتَ الشمس تطلع بین قرنَیْ الشیطان. فانّ للشیطان قرنَین: قرنٌ یطیر وقرنٌ یسیر. والأمّة السیّارة منها قبیلتان: قبیلة فی خلق السباع وقبیلة فی خلق البهایم، وبینهما شجار قایم دایم، وهما جمیعًا ذات الیسار من المشرق. وامّا الشیاطین التی تطیر، فانّ

1 آمد M : آید S ‖ 2 از این M : از آن S ‖ 15 قطعت EF : قطع MS ‖ 15–16 قرنی الشیطان EF : قرنین للشیطان MS

نواحيها ذات اليمين من المشرق، لا تنحصر فى جنس من الخلق، بل يكاد يختصّ كلّ شخص منها بصيغة نادرة. فمنها خلقٌ لُئمت من خلقتَين أو ثلاث أو أربع، كانسان يطير وأفعوان له رأس خنزير، ومنها خلق هى خداج من خلق مثل شخصٍ هو نصف انسان وشخص هو فرد رِجْل انسانٍ وشخص هو كفّ انسانٍ أو غير ذلك من الحيوان. ولا يبعد أن يكون التماثيل المختلطة التى يرقمها المصوّرون منقولةً من ذلك الاقليم. والذى يغلب على أمر هذا الاقليم قد رتّب سككًا خمسًا للبريد جعلها أيضًا مسالح لمملكته. فهنالك يختطف من يستهوى من سكّان هذا العالم، ويستثبت الاخبار المنتهية منه، ويسلم مَن يستهوى الى قيّمٍ على الخمسة مرصدٍ بباب الاقليم، ومعهم الانباء فى كتاب مطوىّ مختوم لا يطّلع عليه القيّم. انّما له وعليه أن يوصل جميعه الى خازن يعرضه على الملك. فأمّا الأسرى فيتكلّفهم هذا الخازن. وأمّا آلاتها فيستحفظها خازنًا آخر. وكلّما استأسروا من عالمكم أصنافًا من الناس والحيوان وغيرها، تناسلوا على صورهم مزاجًا منها أو اخداجًا ايّاها.

تفسيرش

گويد كه چون سوى مشرق شوى، آفتابرا يابى كه بميان دو سُروى

1 نواحيها E : بواديها MSF ‖ 2–3 لثمت من خلقتين اوثلاث او اربع MSF : لمس فى خلقين او ثلاثة او اربعة E ‖ 3 وأفعوان له EMS : وافعوان يطير وله F ‖ خداج EMF : خراج S ‖ 7 مسالح EMtF : مسابح MS ‖ 8 يستهوى : يستهزى F ‖ ويستثبت : + به S ‖ المنتهية EM : المنهية SF ‖ 9 يستهوى الى EMt : يستحيى من MS يستهوى من F ‖ الخمسة E : الخمس MSF ‖ الانباء E : الانهاء MF الانحاء S ‖ 10 جميعه EF : — MS ‖ 11 فيتكلفهم EMtF : فيكفيهم MS ‖ فيستحفظها E : فيستحفظه MSF ‖ 12 وغيرها MSF : وغيره E ‖ 13 صورهم EMF : صوركم S ‖ او اخداجا MSF : واخراجا E ‖ 15 بميان دو M : بدو S (سرو : شاخ Mt)

دیو بر همی آید، ازیراکه دیورا دو سرو هست: یکی پرّان ویکی روان. واین گروه که روانند دو قبیله اند: قبیله‌ئی بددگان ماند وقبیله‌ئی بچهار پایان، ومیان ایشان همیشه کارزارست، واین هر دو قبیله بر دست چپ مشرق اند. وآن دیوان که پرّان اند، بر دست راست مشرق اند. وهمه بر یك آفرینش نه اند، بلکه گوئی که مر هر یکی‌را از ایشان آفرینشی جداگانه است نادر، تا از ایشان یکی از دو آفرینش است، ویکی از سه ویکی از چهار، چنانکه مردمی پرّان وماری که سرش بسر خوك ماند، ویکی نیمهٔ آفرینشی ویکی پاره‌ئی از آفرینشی چنانکه نیمی از مردم یا کفّ دستی از مردم یا پائی از مردم وجز از این گونه از جانوران دیگر. وشاید بودن ودور نیست که این صورتهای آمیخته که نگارگران بنگارند از آن جای آورده اند. وبرین اقلیم چیزی غلبه دارد، وآن آنست که پنج کوی پیدا کرده است بسوی صاحب خبران، واین کوبهارا نیز سلاح‌گاه پادشاهی خویش کرده است، وسلاح‌داران‌را آنجا بپای کرده است، تا هر که از این عالم آنجا رسد، بگیرندش. وآن چیزها که با ایشان بود، نگاه دارند ومر اسیران‌را بدان سپارند که مهتر ازین پنج است، که وی بر در اقلیم ایستاده است. واین چیزها که با ایشان بود که بباید رسانیدن، اندر نامه‌ئی پیچیده بود ومُهر بر نهاده، که آن دربان نداند که اندر آن نامه چه چیز است، بلکه بر وی آنست که آن نامه بخزینه‌داری سپارد، تا وی آن بر ملك عرضه کند. واما اسیران‌را این خزینه‌دار نگاه دارد. واما چیزها

1 سرو Mt : سوی MS ‖ 5 از AS : آن M ‖ 19 اسیران‌را A : اسیران MS ‖ چیزها AM : چیزهای دیگر S

خزینه‌داری دیگر نگاه دارد. وهر بار که گروهی از مردمان وجانوران دیگر وجز از ایشان ازین عالم شما اسیر کنند، از میان ایشان چیزهائی دیگر بدید آرند یا آمیخته‌ئی از ایشان یا پاره‌ئی از ایشان.

شرحش

(١) اندرین دو فصل که گذشت حال هیولی وصورت یاد کرد تا بحدیث مردم رسید. اکنون اندرین فصل قوّتهای مردم وراه دانش واندر یافتن علم یاد کند. اما قوّت خشم وقوّت شهوت یاد کردیم بتمام بیشتر. وامّا قوّت خیالی که وی راهست بدانش، اینجا یاد کنیم. بباید دانستن که علم بچیزها واندر یافتن دانشها که مردم‌را حاصل آید ‹ اندر › این جهان، از در حفظ بحاصل آید. واما حسّ چشم‌را اینجا مثالی کنیم: هرگاه که چیزی دیدنی برابر چشم ما بحاصل آید وباز دارنده‌ئی نبود، از دیدار صورتْ صورت وشکل آن چیز دیدنی اندر چشم ما اوفتد بی آنکه آن چیز اندر چشم ما حاصل آید. پس صورت وشکل آن چیز بی آن چیز اندر چشم ما آید، ولکن باید که بدان وقت مادّت آن چیز حاضر بود. وچون آن چیز غایب گردد، آن اندر یافتن نبود. پس چون اندر چشم اوفتاد، آن قوّت که اندر اوّل خانهٔ پیشین مغز ایستاده است ـ که اندر یابندهٔ محسوسها وی است وحاسّها آلتهای ویند ـ که اورا «حسّ مشترك» گویند، وی بداند که آن محسوس چیست. وما بهری ازین قوّتها پیشتر یاد کردیم، واینجا شرحش بیشتر بکنیم.

3 ایشان AS (در موضع دوم) : نشان M ‖ 5 تا AS : وتا M ‖ 9–11 این جهان (جهانی A) . . . بحاصل آید A : — MS ‖ 14 باید که بدان وقت A : — MS ‖ حاضر بود MS : حاصل باشد A ‖ بکنیم A : نکنیم M : S ، — A

(۲) پس چون صورت محسوس اندر قوّت حسّ مشترك حاصل آید، آنچه ویرا حاصل آمد بقوّتی دیگر سپارد که اندر میان خانهٔ پیشین مغز است، که اورا قوّت «خیال» گویند. واندر آنجا آن صورت نگاریده شود هم بر آن گونه که دیده بود: سرش بسوئی وپایش بسوئی دیگر ودستش بجائی دیگر. واندر آنجا بماند هر چند که دیدنی غایب شود. پس این صورت باری از مادّت جدا شده است، ازیراکه هر چند که دیدنی غایب است، وی حاضر است؛ ولکن از معنیهای مادّت خالی نیست، بسوی آنکه صورت چیزی با مادّت است، وهر محسوسی‌را معنئی است که بحسّ آن معنی اندر نتوان یافتن: چون دوست‌دار وبدکار از جانوران ودیگر معنیها. پس معنیهارا قوّتی دیگر اندر یابد که اندر آخر خانهٔ پیشین مغز است، که اورا بقیاس جانوران «متخیّله» خوانند وبقیاس مردم «مفکّره.» ومثال این: کبک وباز وبچهٔ کبک، که کبک <چون> مر بازرا بیند، بچشم شکل وی اندر یابد. واما آنکه وی خورندهٔ اوست وازو بباید گریختن، این نه قوّت حسّاس داند، بلکه قوّت متخیّله داند. وهم برین گونه بچهٔ کبک از مادرش بچشمْ شکل وی اندر یابد، واما آنکه وی برو مهربان است وسوی وی بباید دویدن، این معنی آن قوّت داند که یاد کردیم. پس این معنی از مادّت واز آمیزش مادّت دورتر است، ازیراکه معنی بجز آنست، ولکن یکبارگی از مادّت جدا نبود بسوی این که این معنی آن شخص است معیّن. پس چون آن

2 اندر میان M : از میان S در میان A ‖ 6 باری MS : بارهٔلی A ‖ 7 معنیهای MS : معانی A ‖ 17 بجز آنست A : جز است MS ‖ یکبارگی S : هم یکبار که M همه یکبار A

معنی حاصل آید اندر آن قوّت ، او آن معنی‌را بقوّتی سپارد که بخانهٔ سپسین مغز اندرست ، که اورا «حافظه» گویند ، ازیراکه این معنی اندر قوّت متخیّله آنگاه حاصل بود که محسوس حاضر بود ، هم چنانکه شکل چیز اندر قوّت حسّ مشترك آنگاه حاصل بود که محسوس حاضر بود . پس این قوّت خزینه‌دار معنیهاست چنانکه خیال خزینه‌دار صورتها وشکلهاست .

(۳) وقوّتی دیگر است که جایگاه وی خانهٔ میانه است از خانهای مغز ، که اورا قوّت «وهمی» و «خیالی» گویند . وآنجا که وی است راه گذری است که بسغی ماند چون طاقی دراز . وپاره‌ئی از مغز که آنجا هست ، بکرمی ماند وبتازی اورا «دودة» گویند : گاهی کوتاه شود وگاهی دراز شود ، همچون کرم تا بدراز شدن وکوتاه شدن او . وقوّت خیالی مر خزینهٔ شکلهارا وخزینهٔ معنیهارا نتواند دیدن . پس گاه بود که معنیهای گوناگون‌را وشکلهای گوناگون‌را یك بار دیگر بر آمیزد واز آن آمیخته چیزی دیگر بحاصل آرد . وگاه بود که از یك شکل واز یك معنی بهری بگیرد . وگاه بود که آن چنان که آن شکل وآن معنی بود ، بگیرد . وگاه بود که شکل وصورت‌را یك با دیگر بر آمیزد . پس آنچه وی از معنیهای راست بگیرد ، نفس آن معنی‌را مجرّد از مادّت بر وجهی کلّی بداند ، چنانکه بهمه روی از مادّت جدا شده بود ، چنانکه معنی مردمی از شخصهای

6 میانه MS : میانین A | 8 بسغی S : بسیمی M ، — A | ماند S : باید M ، — A | 10 او AM : — S | وقوت S : قوت AM | 10—12 مر خزینهٔ شکلهارا ... گوناگون‌را MS : خزانهٔ شکلهارا وخزانهٔ معانی‌را بتواند دیدن ، پس گاه باشد که معانی‌را بتواند دیدن وگاه باشد که معانی گونه گونرا A

مردم ومعنی اسپی از شخصهای اسپان. پس اندر یافتن نفس مر معنیهارا از راه محسوسات برین گونه بود.

(٤) وببابد دانستن که با نفس مردم این قوّتهائی اند که یاد کردیم، وایشان با نفس مردم هم موجود شده اند، چون قوّت خیالی وقوّت خشم وقوّت شهوت. واین قوّتها چون دیوان اند که مارا از علم آموختن واز نیکی کردن باز دارند. پس بسوی این گفت خواجه که «چون سوی مشرق شوی، آفتابرا یابی که اندر میان دو سُروی دیو همی بر آید: یکی پرّان» ای که قوّت خیالی «ودیگر روان.» واین دو گونه «یکی چون ددگان» ای که قوّت خشم «ودیگر چون چهارپایان» ای که قوّت شهوت. وگفت که «میان ایشان کارزار است» واین آن معنی است که یاد کردیم، که خشم مر شهوترا باز زند، وشهوت خشمرا نرم کند؛ وایشانرا بر چپ مشرق نهاد بدان معنی که پیشتر یاد کردیم. وامّا قوّت خیالی پیشتر یاد کردیم که چگونه است وآنکه او معنیهارا وشکلهارا یك بدیگر بر آمیزد واز میان ایشان چیزی دیگر حاصل کند از صورتها؛ ویا از یك شکل پاره‌ئی بگیرد وپاره‌ئی بجای بهلد. پس بسوی این گفت خواجه که «آن دیوان که پرّانند جایگاهاشان بر راست مشرق است.» ومر هر یکی‌را از ایشان صورتی دیگرست از صورتهای آمیخته که قوّتِ خیالی کند، ویا چون صورتهای ناقص مثال پیشین، چون مردمی پرّان ومار با سر شیر وذنب مرغ، ویا پاره‌ئی

7 یکی A : — MS | 9 قوت خشم A : نزدیکی خشم MS | 14 پاره‌ئی A : باری MS |
15 وپاره‌ئی A : وباری MS | بهلد MS : بگذارد A

از صورتها چون سَری وکفِ دستی وپائی وآنچه بدین ماند. وگوئی که نگارگران که صورتهای آمیختهٔ گوناگون بنگارند، چنین کنند که نخست اندر قوّت خیالی آن صورتها بحاصل آرند، پس بنگارند.

(٥) وبباید دانستن که اندامهای حسّ ـ چون چشم وگوش وبینی ودهان ودست وپا ـ همهٔ تن چون کویها اند که از راه ایشان بشهر حسّ اندر توان شدن، تا بقوّت حسّ مشترك رسند. واین حسّ پنج‌گانه چون سلاح دارانند که هر که بایشان رسد، اورا بگیرند، ای که اندر یابندش. وحسّ مشترك رئیس ایشان است وبراه او بدیگر قوّتها رسند، چنانکه یاد کردیم پیشتر. پس صورت وشکلهای محسوسات چون اسیرانند که بخزینه‌دارشان سپارند، ای که بقوّت خیال. واز معنیهای آن صورتها نه حسّ مشترك آگاهی دارد ونه قوّت خیال. ومعنیهای آن صورتها چون آن چیزهائی اند که اندر نامه بوند وپیك از آن خبر ندارد، تا بپادشاه رسد، وی بداند، وآن بخزینه داری دیگر سپارد که وی قوّت حافظه است. وچون این معنیها وشکلها حاصل آیند، از ایشان بهریرا یك با دیگر بیامیزند ویا پاره‌ئی بگیرند، چنانکه یاد کردیم. پس بسوی این خواجه این حالهارا برین گونه وصف کرد وسخن اندرو دراز کرد.

(١٩)

خواجه گوید: ومن هذَین القرنَین مَن یسافر الی اقلیمکم هذا، فیغشی

7 اورا بگیرند A : بگیرندشان MS ‖ اندر یابندش MS : اندر یابند A ‖ 8 رسند A : رسد MS ‖ 10 خیال MS : خیالی A ‖ 11 آن چیزهائی MS : آن خبرها A ‖ 12 پیك A : پیکان MS ‖ ندانند A : نداند MS ‖ 13 که قوت وی حافظه MS : که قوت او قوت حافظه A ‖ 14 بیامیزند MS : بیامیزد A ‖ بگیرند MS : — A

الناس فی الانفاس حتّی يخلص الی السُوَيداء من القلوب. فأمّا القرن الذی فی صورة السباع من القرنَين السيّارَين، فانّه يتربّص بالانسان طروء أدنی متعتّب عليه؛ فيسفّره ويزيّن له سوء العمل من القتل والمثل والايحاش والايذاء، ويربّی الحقد فی النفس ويبعث علی الظلم والغشم. وأمّا القرن الآخر منهما فلا يزال يناجی بال الانسان بتحسين الفحشاء من الفعل والمنكر من العمل والفجور لديه وتشويقه اليه وتحريصه عليه، قد ركب ظهر اللجاج واعتمد علی الالحاح حتّی يجرّه اليه جرًّا. وأمّا القرن الطيّار فانّما يسوّل له التكذيب بما لا يُری ويصوّر لديه حسن العبادة للمطبوع والمصنوع، ويساود سرّ الانسان أنّ لا نشأة أخری ولا عاقبة للسوءی والحسنی ولا قيّوم علی الملكوت.

تفسيرش

گويد كه بوَد كه گروهی از اين دو سروی ديوان سفر كنند وباقليم شما آيند، وبمردمان رسند وبا دم‌زدن‌شان تا بميانهٔ دل ايشان در شوند. امّا آن سرو كه بددگان ماند از اين دو سُروی روان، او گوش آن دارد از مردم كه تا اندكی آزار آيدش از كسی، پس اورا از جای بجنباند، وكارهای بد بنزديك وی بيارايد از كشتن واندامها بريدن وآزردن ورنج نمودن. وكينه‌را اندر دلش بپروراند، وبر انگيزاند بر ستم كردن وتباهی

1 يخلص MSF : تخلّص E ‖ 2–3 طروء أدنی متعتب (مستعتب) MS عليه MS : طروا أدّی ممتبا عليه EMt طرو ادنی مغيث عليه F ‖ 3 فيسفره EMt : فيستفره MSF ‖ 4 الحقد MSF : الجور EMt ‖ 6 لديه MS : اليه E لذته F ‖ وتحريصه MS : وتحريضه EF ‖ 9 ولا عاقبة EMtF : — MS ‖ 12 وبا A : تا S با M ‖ 14 تا : با MS (گوش دارد تا اندكی از راز مردم بدو رسد A) ‖ 15 بيارايد A : بيارايانه MS

کردن. وامّا آن سروی دیگر از آن دوگانه همیشه مناجات همی کند با دل مردم بنیکو نمودن زشتیها از کارها مر اورا، وتحریص کردن مر اورا بر نا شایستها، وآرزومند کردن اورا بدان، ولجاج اندر بسته است وبژوژ همی کند اندر آن تا اورا بدان سو کشد. وامّا این سُروی پرّان مردم‌را بر آن دارد که تا هر چه نبیند بدروغ دارد، ونزدیك وی نیکو گرداند پرستیدن آنچه آفریده بود، واندر دل مردم افکند که سپس این جهان جهانی دیگر نیست، وبر نیکی وبدی پاداش نیست، واین جهان‌را آفریدگار نیست.

شرحش

یاد کردیم که بدین سروها چه خواهد خواجه، وگفتیم که فعلهای ایشان چه چیز است. آنچه قوّت خشم است، هر بار که بناکام مردم چیزی بود، اورا بیاشوباند وگوید که بباید زدن وبباید کشتن وکینه باید کشیدن وآنچه بدین ماند. وامّا قوّت شهوت مر مردم‌را بزشتیها کشد وگوید که آرزو از هر کجا که بود، بر باید داشتن؛ ولجاج باید بردن اندر حاصل کردن شهوتها؛ وهمی کوشد تا مردم‌را بآن کشد. وامّا قوّت خیالی مردم‌را گوید که این که مردمان گویند از نیکی وبدی که باید کرد ونباید کرد، هیچ چیز نیست ودروغ است؛ وآنرا باید پرستیدن که شاید دیدن وحاصل بود، وبدان مشغول باید بودن. وگوید که خود جهانی دیگر نیست، وهر چه هست خود همین است که پیدا است. ونیکی وبدی وهر چه خواهی همی

3 بسته است : + بشب وروز A ‖ 4 کشد AM : کند S ‖ 11 ببود : نبود MS بباشد A ‖ بیاشوباند MS : تافته کند A ‖ 14 خیالی A : + که MS ‖ 16 شاید A : نشاید (!) MS ‖ 16–17 وحاصل... باید بودن MS : وآنچ حاصل باشد بدان مشغول باید شدن A

کُن، که این‌را خود پاداش نیست، واز حدیث خدای خود خبر نیست، وهمه کار این جهانی است. واین که یاد کردیم از نمودن قوّت خیالی آنگاه بود که نفس ما زیر دست این قوّتها بود نه زبر دست.

(٢٠)

خواجه گوید: وانّ من القرنَین لَطوایف تصاقب حدود اقلیم وراء اقلیم تعمره الملائکة الارضیّون تهتدی بهدی الملائکة، قد نزعت عن غوایة المردة وتقبّلت سیر الطیّبین من الروحانیّین. فأولائك اذا خالطوا الناس لم یعبثوا بهم ولا یُضلّوهم، ویحسن مظاهرتهم علی تطهیرهم، وهی جنّ وحنّ.

تفسیرش

گوید که ازین دو سروهای دیوان گروهی اند که نزدیك حدّهای اقلیمی اند که سپس اقلیمی اندرست که آن اقلیم‌را فرشتگان زمینی آبادان کنند، وراه راست یافته اند براه نمودن فرشتگان ایشان‌را، وبی راهی دیوان بدان از خویشتن جدا کرده اند، وراه فرشتگان روحانیان گرفته اند. واین دیوان چون با مردمان بیامیزند، ایشان‌را تباه نکنند، واز راه راستشان نبرند، ویاری کنند نیکو مر ایشان‌را بر پاك شدن، واینها پریان اند ومر ایشان‌را بتازی «جنّ» و «حنّ» گویند.

شرحش

یاد کردیم که چون این قوّتها زبر دست بوند ونفس ما فرمان بردار

1–2 واز حدیث . . . این جهانی است MS : وآفریدگار نیست وهمینست وهمه اینست که بدین جهانست A ‖ 5 وراء اقلیم MSF : وراء اقلیمکم EMt ‖ 6 الارضیون MS : الارضیة EMt ‖ تهتدی MSF : تهدی EMt ‖ 7 وتقبلت MSF : وتقیدت EMt ‖ 8 وهی : وهم F

ایشان بود، حال ایشان چگونه بود، اندرین فصل که پیشین این فصل است. وامّا هر بار که این قوّتها زیر دست بوند وفرمان بردار نفس بوند، نفس مارا ازیشان فایده بود، که ایشان‌را بجایگاههائی که باید بکار دارد وکار فرماید. پس بسوی این گفت خواجه که ازین سُرُوها که دیوان اند، بهری از ایشان بنزدیك اقلیم فرشتگان زمینی نشینند. وبدین فرشتگان نفسهای مردم‌را خواهد، وایشان راه دیوان بد دست باز داشته اند، ای که فرمان بردار نفس اند. پس ایشان مردم‌را از راه نبرند وتباه نکنند، وایشان‌را بدین حال «پری» خوانند.

(۲۱)

خواجه گوید: ومَن حصل وراء هذا الاقلیم وغل فی أقالیم الملائکة، فالمتّصل منها بالارض اقلیم تسکنه الملائکة الارضیّون، واذا هم طبقتان: طبقة ذات المیمنة وهی علّامة أمّارة؛ وطبقة تحاذیها ذات المیسرة وهی مؤتمرة عمّالة. والطبقتان تهبطان الی أقالیم الجنّ والانس هویًّا، وتمعنان فی السماء رُقیًّا. ویقال انّ الحفظة وکرام الکاتبین منهم، وانّ القاعد مرصد الیمین من الامّارة والیه الاملاء، والقاعد مرصد الیسار من العمّالة والیه الکتاب.

تفسیرش

گوید که هر که ازین جای بگذرد وباقلیمی که سپس این اندرست

5 اقلیم AM : تعلیم S ‖ 8 خوانند A : خوانند MS ‖ 11 تسکنه MSF : سکنه E ‖ واذا MSF : واذ E ‖ 12 وهی ... ذات المیسرة EMtF : — MS ‖ 14 الحفظة وکرام الکاتبین MSF : الحفظة الکرام والکاتبین EMt (رجوع شود به سورة ۸۲ [الانفطار] آیة ۱۰–۱۱) ‖ منهم MSF : منها E ‖ 17–1 هر که ... فرشتگان MS : هر گاه که ازینجا بگذرد باقلیمی رسد که از پس این اقلیم درست A

حاصل آید، دور اندر شود باقلیمهای فرشتگان. واز آن اقلیمها آنچه بزمین پیوسته است، اقلیمی است که آنجا فرشتگان زمینی نشینند. وایشان دو گروه اند: گروهی بدست راست نشسته اند وایشان داناآن اند وفرمایندگان. وبرابر ایشان گروهی دیگر نشینند بر دست چپ، وایشان فرمان‌برانند وکارکنان. واین هر دو گروه گاهی بزیر فرو آیند باقلیم مردمان وپریان، وگاه بآسمان بر شوند. وگویند که این دو فرشته که بر مردم موکّل اند ـ که ایشانرا «حفظة وکرام الکاتبین» گویند ـ یکی بر دست راست ویکی بر دست چپ، از جملهٔ ایشانند. وآنکه بر دست راستست از فرمایندگان است، واملا کردن بدوست. وآنکه بر دست چپ است از کارکنان است، ونبشتن بدوست.

شرحش

بباید دانستن که نفس مردم‌را قوّتی دیگر است جز آن سه‌گانه، وآن قوّت خرد است. وخرد مردم دو گونه است: یکی آنست که نفس علم‌را بدو اندر یابد، ومیان حقّ وباطل فرق بدو کند واین‌را «عقل نظری» گویند، ای که «خرد دانا.» ودیگر آنست که نفس بدو کارهای نیکو کند وخویهای نیکو حاصل کند وخویهای بد از خویشتن دور کند، واین‌را «عقل عملی» خوانند، ای که «خردِ کارکن.» واین خرد ما گاه بوَد که

3 داناآن M : دانا S داناآن A | وفرمایندگان MS : وفرمان دهانند A | 5 هر دو AM : دویم S | 6 بر شوند A : دورتر شوند MS | مردم A : مردمان MS | 7 الکاتبین AS : کاتبین M | یکی A : که یکی MS | 7–8 ویکی بر دست چپ . . . راستست A : — MS | 8 از فرمایندگان MS : فرمان دهنده A | 9 از کارکنان MS : از فرمان بران A | 10 بدوست MS : بدست اوست A

نگریستنش اندر حال این تن بود وبکارهای این جهانی نگاه کردن، وگاه بوَد که نگریدنش اندر کارهای آن جهانی بود از شناختن ایزد عزّ وجلّ وفرشتگان. وهر چه خردِ دانا بداند خردِ کارکن بدان کار کنند. پس بسوی این گفت خواجه که فرشتگان زمینی دو گونه اند: یکی فرماینده وداننده، ودیگر فرمان برنده وکار کننده. ونیز بسوی این گفت که این فرشتگان گاه بزمین آیند وگاه بر آسمان شوند. وگفت که این دو فرشته که بر ما موکّل اند، از جملهٔ ایشان اند، بلکه خود ایشان اند: «آنکه گویند که بر دست راست اند، از فرمایندگان اند» ای که داناست. و«آنکه بر دست چپ اند، از نویسندگان اند» ای که کار کننده است.

(۲۲)

(۱) خواجه گوید: ومَن اُوجد له الی عبور هذا الاقلیم سبیل، خلص الی ما وراء السماء خلوصًا. فلمح ذرّیّة الخلق الاقدام، ولهم ملك واحد مطاع. فاوّل حدوده معمور بخدم لملکهم الاعظم عاکفین علی العمل المقرب الیه زلفی. وهم اُمّة بررة لا تجیب داعیة نهمٍ أو قرمٍ أو غلمةٍ أو ظلم أو حسد أو کسل. قد وکّلوا بعمارة ربض هذه المملکة ووقفوا علیه، وهم حاضرة متمدّنون یأوون الی قصور مشیّدة وأبنیة سریّة تنوق فی عجن طینتها حتّی انعجن ما لا یشاکل طینة اقلیمکم. وانّه لَأجلد من الزجاج والیاقوت وسایر

1–2 نگریستنش ... وگاه بود M : –AS ‖ 2 ایزد MS : خدای A ‖ 4–5 یکی ... وکار کننده MS : یکی فرمان ده ویکی فرمان بر A ‖ 8 فرمایندگان MS : فرمان دهان A ‖ 9 اند از : اندر M آید S از A ‖ نویسندگان MS : فرمان بران A ‖ 11 اوجد MSF : وجد EMt ‖ 16 یأوون EMtF : یادون MS ‖ تنوق MSF : تنوف E ‖ عجن EMtF : عجین MS

ما يستبطأ أمدُ بلائه، وقد أُملى لهؤلاء فى اعمارهم وأُنسِئْ فى آجالهم، فلا يخترمون دون أبعد الآماد، وتَبيرتُهم عمارة الربض طايعين.

(٢) وبعد هؤلاء أمّة أشدّ اختلاطًا بملكهم مصرّون على خدمة المجلس بالمثول، وقد صينوا، فلم يتبدّلوا بالاعتمال. واستخلصوا القربى ومُكّنوا من رموق المجلس الأعلى والحفوف حوله، ومُتّعوا بالنظر الى وجه الملك وصالاً لا فصال فيه. وحُلّوا تحلية اللطف فى الشمايل، والحسن والثقافة فى الاذهان، والنهاية فى الاشارات، والرُؤاء الباهر والحسن الرايع والهيئة البالغة. وضُرب لكلّ واحد منهم حدّ محدود ومقام معلوم ودرجة مفروضة لا ينازع فيها ولا يشارك؛ فكلّ من عداه يرتفع عنه أو يسمح نفسًا بالمقصور دونه. وأدناهم منزلةً من الملك واحد، هو أبوهم وهم أولاده وحفدته، وعنه يصدر اليهم خطاب الملك ومرسومه. ومن غرايب احوالهم انّ طبايعهم لا تستعجل بهم الى الشيب والهرم، وانّ الوالد منهم وان كان أقدم مدّةً، فهو أسبغ منّةً وأشبّ بهجةً. وكلّهم مُصحِرون قد كفوا الاكتنان.

تفسير

(١) كويد: هر كه اورا راه دهند تا ازين اقليم اندر كذرد ويارى

1 يستبطأ EMtF : يستطى (؟) MS ‖ بلائه EMt : بلاه MS تلاه F ‖ لهؤلاء MSF : لهم EMt ‖ وأنسئْ MSF : وأنشى E ‖ 2 يخترمون : يحترمون MSF يحرمون E ‖ 3 مصرون على EMt : مصرفون على MS مصروفون من F ‖ 4 وقد EMtF : قد MS ‖ صينوا MSF : صتنوا E ‖ 6 تحلية EM : بحلية SF ‖ والثقافة EMt : والنقابة MSF ‖ 7 والنهاية EMt : والنقاوة MS والنقابة F ‖ 9 بالمقصور دونه EMt : بالقصور دونهم MS بالقصور دونه F ‖ 12 الشيب والهرم EMt : الهرم MSF ‖ منة MSF : منه E ‖ 13 مصحرون : مضجرون M مصرحون S مصخرون F مسّخرون E ‖ الاكتنان MF : الاكتبان S الاكتناء EMt ‖ 1–15 ويارى . . . كذشتن MS : وبدان كذشتش يارى كنند A

کنندش بر آن گذشتن، راه یابد بشدن از سپس آسمانها وبیند مر آفریدهای پیشین‌را، ومر ایشان‌را پادشاهی است یگانه وهمه فرمان‌بران اویند. نخستین حدّی از حدّهای آنجا آبادان است بخادمانی از خادمان آن پادشاهِ بزرگتر، وایستاده اند همیشه بکاری نزدیك کنندهٔ ایشان بپادشاه. وایشان گروههائی پارسا اند، وبسیار خوردن نگرایند وبشهوت جماع وستم کردن وحسد وبکاهلی میل نکنند. وایشان‌را موکّل کرده اند بآبادان کردن پاره‌ئی ‹از› این پادشاهی، وبآنجا بداشته اند. وایشان شهر نشینانند، واندر کوشکهائی بلند وبناهائی نیکو نشینند، که اندر سرشتنِ گلِ آن جایها رنج بسیار برده اند، تا چنان سرشته شده است که بدین گل اقلیمهای شما نماند. وآن بناها پاینده‌تر است از آبگینه واز یاقوت واز همه چیزها که تباه شدن وی دیرتر بود. ومر ایشان‌را عمرهای دراز داده اند، واندر رسیدن مرگ‌را بدیشان ازیشان دور کرده اند، ونمیرند مگر سپس روزگاری دراز؛ وکار ایشان آبادان کردن پاره است وفرمان برداری.

(۲) وسپس ایشان گروهی اند که بپادشاه آمیخته‌ترند. وایشان‌را بخدمت پادشاه بداشته اند. وبکار فرمودن ایشان‌را خوار نکرده اند؛ وازین

1–2 وبیند (ببیند MS) مر آفریدهای پیشین‌را MS : وآفریدگان پیشین‌را بیند A ‖ 3 آنجا A : آن حالی MS ‖ خادمان A : — MS ‖ 4 وایستاده اند ... بپادشاه MS : وهمیشه بدین کار ایستاده اند که ایشان‌را بپادشاه نزدیك کند A ‖ 4–5 گروههائی پارسا اند MS : گروهی پارسایانند A ‖ 5–6 وبسیار ... نکنند MS : که بستم وغلبه وزدن وکشتن وبسیار خوردن وشهوت وجماع میل نکنند A ‖ 8 اندر M : از هر S در A ‖ 9 تا A : یا MS ‖ 11 دیرتر A : دیر MS ‖ 14–15 وایشان‌را ... بداشته اند و A : — MS ‖ 15 بکار فرمودن ایشان‌را MS : بکار کردن‌شان A

حالشان صیانت کرده اند، وبگزیده اندشان مر نزدیکی‌را وراه داده اندشان بنگریدن سوی نشستگاه بزرگتر، وبگرد آن نشستگاه اندر گردیدن، وبر خوردارشان کرده اند بنگریدن اندر روی پادشاه پیوسته پیوستگئی که اندرو جدائی نبود. وبیاراسته اند ایشان‌را بپیرایهٔ چابکی اندر نهاد وتیز هوشی وراست نمایشی وبدیدار خیره کننده ونیکوئی تمام. ومر هر یکی‌را حدّی پدید کرده اند جداگانه وجایگاهی معلوم وپایگاهی پیدا کرده که اندر آن جای با وی همبازی نکنند، که هر که جز او است یا برتر ازوست ویا دلش بفروتری خوش است. ونزدیک‌ترین پادشاه یکی است از ایشان که او پدر ایشان است، وایشان فرزندان ونبیرگان وی اند. وبر زبان وی فرمان پادشاه بایشان آید. واز غریب حالهای ایشان آنست که پیر وفرتوت نشوند بروزگار، وپدرشان هر چند که بسال بیشتر است، وی قوی‌تر است وجوان‌روی‌تر. وهمه بیابان نشینند واز جای وپوشش بی نیاز اند.

شرحش

(١) بباید دانستن که نفس مردم‌را حالهائی است جز از آن که یاد کردیم. یکی آنکه وجودش با وجود کالبد بود، نه چنان که گروهی پنداشتند که نفس کلّی است بجائی وپارهائی ازو جدا شوند، وهر پاره‌ئی بکالبدی آید واورا تدبیر همی کند، پس چون کالبد تباه شود، وی بدان جای باز شود

1 حالشان MS : حال ایشان‌را A ‖ 3—4 پیوسته...اندرو MS : همیشه پیوسته چنان پیوسته که درو A ‖ 4 چابکی A : چابو کی MS ‖ اندر : که اندر MS ‖ 5 ونیکوئی MS : از نیکوئی A ‖ حدی : + تمام A ‖ 12 وجوان‌روی‌تر MS : وجوان‌نمای‌تر A ‖ واز جای وپوشش بی نیازند A : واز پوشش (پوش S) اندر جای بی نیاز اند MS ‖ 14 حالهائی MS : احوالی A

که از آنجا آمد. ودیگر آنکه این نفس ما سپس تباه شدن کالبد باقی بماند ونیست نشود، نه چنان است که گروهی گمان برند که نفس مردم ناچیز گردد هم چون قوّتهای دیگر. ودیگر که نشاید که نفسی از کالبدی بکالبدی شود سپس جدائی، چنان که گروههائی دیگر پندارند. ودیگر نفس مردم که جزوی از وی است ومردم بدو مردم است، اندر تن مردم نیست، وبا کالبد وی آمیخته نیست، وجای دیگر نیست، وباندرون عالم نیست، وبیرون عالم نیست، وجای‌گیر نیست.

(۲) واین مسئلهرا ما بوهم نتوانیم اندر یافتن، ازبراکه وهم آنچه داند، از در حسّ داند. واندر حسّ هیچ چیز نیست که جزوی از چیزی بود وبا وی نبود. ونیز کسی چیزی ندیده است که نه اندر عالم بود ونه بیرون عالم وجای‌گیر نبود. پس این مسئلهرا وهم نتواند دانستن، بلکه بحجّت نفس ما بداند وببرهان عقل مارا درست شود. واین مسئلها که یاد کردیم، دانستن ایشان سخت دشخوار است. پس هر که حال نفس مردم بداند ـ که وی جای‌گیر نیست وبجایش حاجت نیست ـ بداند که فرشتگان خدای تعالی أولیتر که جای‌گیر نباشند وبجایشان حاجت نباشد. پس فرشتگان وایزدرا بشناسد برین صفت بر اندازهٔ طاقت خویش.

(۳) وآنچه پیغمبر ما ـ صلّی الله علیه ـ گفت که «مَن عرف نفسه،

---

2 برند AS : بردند M ‖ 4 جدائی A : خدای (!) MS ‖ گروههائی MS : گروهی A ‖ 9 جزوی از چیزی A : جزو چیزی MS ‖ 10 کسی چیزی A : هیچ چیز MS ‖ 11 مسئلهرا MS : مسئلهارا A ‖ 11–12 نفس ما بداند A : نفس ما بدانند S نفس باید آید M ‖ 12 مارا MS : ما A ‖ 14–15 فرشتگان . . . پس A : — MS

فقد عرف ربّه» شاید بودن که این خواست. پس بسوی این گفت خواجه که «هر که بدین اقلیم بگذرد واو‹را› راه دهند بگذشتن ازین جای، وی باقلیمهای فرشتگان رسد» ای که چون خویشتن‌را بداند، فرشتگان‌را بتواند دانستن: که اوّل چیزی که ایزد بیافرید، فرشتهٔ‌ئی کرّوبی بیافرید که وی عقل است. واین پیغمبر ـ علیه السّلم ـ یاد کردست که «اوّل چیزی که ایزد بیافرید خرد آفرید.» وپس بمیانجی آن فرشته وبسبب وی دو فرشتهٔ دیگر بیافرید وفلك معدّل النهار: یکی از کرّوبیان ودیگری از جنسی بمرتبهٔ‌ئی فروتر. واین نخستین‌را «عقل اوّل» و«عقل کلّ» گویند. وآنکه بمیانجی عقل اوّل آفرید از کرّوبیان «عقل دوّم» گویند. وآنکه هم بمیانجی عقل اوّل آفرید ولکن بمرتبهٔ‌ئی فروتر است، اورا «نفس اوّل» و«نفس کلّ» گویند بر زبان پیشینگان. ومر این نفس‌را بجنبانیدن وگردانیدن فلك معدّل النهار مشغول کرد. وهمچنین بمیانجی این عقل دوّم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك البروج‌را بیافرید، ومر این نفس‌را بگردانیدن فلك البروج مشغول کرد. وهمچنین بمیانجی این عقل سیوم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك زحل‌را بیافرید، ومر این نفس‌را بگردانیدن فلك زحل مشغول کرد. وبمیانجی این عقل چهارم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك مشتری‌را بیافرید،

---

4 ایزد MS : خدای تعالی A ‖ بیافرید MS : بود A (در موضع دوم) ‖ 6 ایزد MS : خدای تعالی A ‖ 7 جنسی MS : جنس A ‖ 8 عقل اول وعقل کل M : عقل فعال وعقل کل وعقل اول A ، — S ‖ 11 گردانید MS : گردانیدن A ‖ النهار A : — MS ‖ 13 وفلك البروج‌را A : وفلك بروج MS ‖ فلك البروج A : وی MS ‖ 15 زحل‌را A : زحل MS ‖ 16 وبمیانجی A : وبسبب MS ‖ چهارم A : — MS ‖ مشتری‌را A : مشتری MS

ومر این نفس‌را بگردانیدن فلك مشتری مشغول کرد. وبمیانجی این عقل پنجم عقلی ونفسی دیگررا بیافرید وفلك مرّیخ‌را بیافرید، واین نفس‌را بگردانیدن فلك مرّیخ مشغول کرد. وبمیانجی این عقل ششم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك آفتاب‌را بیافرید، ومر اورا بگردانیدن وی مشغول کرد. وبمیانجی این عقل هفتم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك زهره‌را بیافرید، واورا بگردانیدن فلك زهره مشغول کرد. وبمیانجی این عقل هشتم عقلی دیگر ونفسی دیگر وفلك عطاردرا بیافرید، ومر اورا بگردانیدن فلك عطارد مشغول کرد. وبمیانجی ‹این› عقل نهم عقلی ونفسی‌را بیافرید وفلك قمررا بیافرید، واورا بگردانیدن فلك قمر مشغول کرد. وبمیانجی این عقل دهم عقلی دیگر بیافرید وکارهای این عالم زیرین بدو باز بست.

(٤) واین عقل آنست که اورا «عقل فعّال» گویند ونسبت این عقل فعّال بنفسهای این جهانی چون نسبت هر عقلی است بنفس فلکی. پس بسوی این گفت خواجه که «نخستین حدّی از حدّهای آن جای آبادان است بخادمانی مر ملك مهین‌را، وایشان آبادانی کنندگان آن پاره اند» ای که جنبانندگان فلکها اند. وبسوی این گفت نیز که «ایشان بشهرها

1 فلك مشتری A : وی MS ‖ 1–3 وبمیانجی این عقل پنجم ... مشغول کرد A : –MS ‖ 3 وبمیانجی A : وبسبب MS ‖ ششم A : – MS ‖ 4 آفتاب‌را : شمس‌را A آفتاب MS ‖ وی MS : شمس A ‖ 5 وبمیانجی A : وبسبب MS ‖ هفتم A : –MS ‖ وفلك زهره‌را A : وفلك عطارد (؟) MS ‖ 6 وبمیانجی A : وبسبب MS ‖ هشتم A : – MS ‖ 7 عطاردرا A : عطارد MS ‖ فلك عطارد A : وی MS ‖ 8–9 وبمیانجی ‹این› عقل نهم ... مشغول کرد A : –MS ‖ 9 وبمیانجی A : وبسبب MS ‖ دهم A : –MS ‖ 10 عقلی دیگر MS : عقلی‌را A ‖ 12 بنفسهای MS : بنسبتها، A ‖ بنفس فلکی MS : بنسبتی هر فلکی A ‖ 14 بخادمانی A : بخادمان MS ‖ آن A : –MS ‖ 15 جنبانندگان A : جنبانیدن MS

وکوشکهائی بلند از زر نشینند» ای که بآسمانها مشغول اند. وامّا آن دیگر صفتها که ‹یاد› کرد، صفتهای فرشتگان است چنانکه یاد کردیم.

(ه) ونیز گفت که «سپس ایشان گروهائی اند که بملك نزدیکتر اند وبا او آمیخته‌تر» ای که عقلها، ازیراکه کار ایشان شناختن ودانستن ایزدست، وبزرگی وعظمت وی اندر یافتن. پس بسوی این گفت خواجه که «ایشان‌را بخدمت مجلس عالی بداشته اند، وبکار کردن‌شان بادروزه بکرده اند، وبنگریدن بروی ملك اندر ارزانی داشته اندشان. وبر خورداری‌شان داده اند بدان با پیوستگی بی گسستن.» وهر هر یکی‌را مرتبتی جداگانه است، ونیز بسوی آنکه او هر یکی‌را سبب بودن دیگری کرد واوّل بکیست، پس بسوی این گفت که «نزدیکترین همه بپادشاه یکیست که وی پدر ایشان است وایشان فرزندان ونبیرگان اویند. وفرمان پادشاه بایشان از وی آید» ای که سبب هست شدن ایشان اوست، وگفت که «ایشان پیر وفروتر نشوند، وپدر هر چند که دیرینه‌تر است قوی‌تر است» ای که شناساترست بایزد وداناترست بصفات وی. وگفت که «این همه بیابانیان اند» ای که ایشان بکاری مشغول نه اند چنانکه نفسها.

(۲۳)

خواجه گوید: والملك أبعدهم فی ذلك مذهبًا. ومَن عزاه الی عرقٍ، فقد زلّ. ومَن ضمن الوفاء بمدحه، فقد هذی: قد فات قدر الوصّاف عن وصفه.

3 گروهائی MS : گروهی A ‖ 4 او A : — MS ‖ 6 بکرده A : نکرده MS ‖ 8 با پیوستگی بی گسستن MS : پیوسته وجاوید A ‖ 9 او A : — MS ‖ 11–12 بایشان از وی آید MS : بدیشان بزبان او رسد A ‖ 18 عن وصفه EMt : — MSF

وحادت عن سبيله الامثال، فلا يطمع ضاربها له. ولا يتباين أعضاءً، بل كلّه لحسنه وجه، ولجوده يد: يعفى حسنه على آثار كلّ حسنٍ، ويحقّر كرمه نفاسة كلّ كريمٍ. ومتى همّ بتأمّله أحد من الحافّين حول بساطه، غضّ الدهش طرفه فآب خسيرًا يكاد بصره يختطف قبل النظر اليه، وكأنّ حسنه حجاب حسنه وكأنّ ظهوره سبب بطونه وكأنّ تجلّيه سبب خفائه، كالشمس لو انتقبت يسيرًا لاستعلنت كثيرًا. فلمّا أمعنت فى التجلّى احتجبت، فنورها حجاب نورها. وانّ هذا الملك لَمُطلع على ذَويه ببهائه، لا يضنّ عليهم بلقائه، وانّما يؤتون من دنوّ قواهم دون ملاحظته. وانّه لَسمح، فيّاض، واسع البرّ، غمر النايل، رحيب الفناء، عامّ العطاء. مَن شاهد أثرًا من جماله وقف عليه لحظُه ولا يلفته عنه غمزةٌ.

تفسيرش

گويد كه ملك بيابانى‌تر است از ايشان، وهر كه اورا بأصلى باز خواند از راه بشد. وهر كه گفت كه «اورا بستايم بسزاى وى» ژاژ خائيد. از توانائى صفت كنندگان دور شد، واز ماننده كردن اورا بچيزى اندر گذشت. وهيچ كس طمع ندارد كه اورا بچيزى ماننده تواند كردن. اورا اندامها نيست پاره پاره، بلكه همه نيكوئى روىِ وى اند وجودِ دستِ وى.

1 يطمع MSF : يستطيع EMt ‖ ولا يتباين MSF : الا يتباين EMt ‖ 6 لاستعلنت EMt : لاستعلقت MS لاستغلب F ‖ فنورها MSF : وكان نورها E ‖ 7 هذا E : — MSF ‖ ببهائه MS : بهاء E بنهاية F ‖ 9 رحيب MSF : رحب E ‖ 12 ملك MS : پادشاه A ‖ 13 خائيد S : خايند M خايد A ‖ 14–15 از توانائى... اندر گذشت MS : وتوانائى صفت كنندگان ازو دورست وبچيزى مانند كردن نشايد A ‖ 16 بلكه... دست وى MS : بلكه همه نيكوروى ازو موجودست A مقابله شود با متن عربى «بل كلّه لحسنه وجه ولجوده يد» وبا شرح فارسى «همهٔ او نيكوئى وى است وروى جواد است»

نیکوئیِ وی بیفزاید بر همهٔ نیکوئیها، وکرم وی حقیر کند مر همهٔ کرمهارا. هر بار که یکی از آنان که گرد بساط وی اندرند، خواهد که اورا نیك تأمّل کند، از خیرگی چشم ایشان فراز شود تا متحیّر باز گرداند از آنجا. وبهم بوَد که چشم ایشان بشود پیش از آنکه بدو نگرند. پنداری که نیکوئی وی پردهٔ نیکوئی ویست، وپدید آمدنِ وی سبب نا پدیدی ویست، وآشکارا شدنِ وی سبب پنهان شدنِ ویست، چنانکه آفتاب اگر چند اندکی پنهان شد بسیار آشکارا شد؛ وچون سخت پیدا شد، اندر پرده شد، پس روشنی وی پردهٔ روشنی وی است. واین پادشاه پدید آمده است مر کسهای خویش‌را، وبخیلی نکند بر ایشان بدیدار خویش. وایشان که اورا نتوانند دیدن، از اندکی قوّت خویش نتوانند دیدن. ووی نیکی کن است وعطا دهنده است. وهر که نشانی از نیکوئی او بیند، همیشه بدو همی نگرد وهرگز چشم ازو نگرداند.

شرحش

باید دانستن که ایزد تعالی بی نیازتر است از جای از همه کسی، ودورتر است از جای‌گیری. پس بسوی این گفت خواجه که «ملك اندرین دورتر اندرست» ای که دوری از جای‌گیری. وهیچ کس ایزدرا بسزای وی نتواند

1 وکرم وی... کرمهارا MS : وکرم او بر همهٔ کرمها سخره کند A ׀ 3 از خیرگی... از آنجا MS : چشمش خیره شود واز چشم او فرو شود واو متحیر شود A ׀ 5 نابدیدی S : نابدیدنی M، — A ׀ 7 وچون A : چون MS ׀ 10 دیدن A : — MS ׀ وعطا دهنده MS : مطیع A ׀ 11 هرگز A : — MS ׀ 12 نگرداند MS : بر نگیرد A ׀ 14 ایزد MS : خدای A ׀ از همه MS : که همه A ׀ 15–16 ملك... ای که دوری MS : پادشاه درین باب دورتر درست ای دورتر A ׀ 16 وهیچ کس : + نیست که MS

ستودن ووصف وی نتواند کردن چنانکه باید. پس بسوی این گفت خواجه که «هر که بپذیرد وفا کردن بمدح وی، زاژ خاید» وهمهٔ او نیکوئی وی است، ووی جواد است، ونیکوئی وی بیش از همهٔ نیکوئیهاست. وهر که خواهد که اورا بستاید چنانکه وی است، خیره شود واندر ماند. پس بسوی این گفت خواجه که «اگر کسی خواهد که اورا تأمّل کند، خیره ومتحیّر شود.» ونه چنان است که وی نا پیدا است، تا کسی اورا اندر نتواند یافتن؛ ولکن از پیدائی که هست، کسی مر اورا اندر نتواند یافتن؛ چنانکه چشمهٔ شمس اگر کسی خواهد که اورا بتمام بیند، چشمش خیره شود از روشنائی او. پس ‹آن› که ما آفتابرا نتوانیم اندر یافتن نه از آن است که وی نا دیدنی است، ولکن از بسیاری روشنائی اورا نتوانیم دیدن. ونیز ایزد بر کسی بخیل نیست بدانستن وی که کسی‌را راه دهد وکسی‌را ندهد. ولکن چون ما ضعیفیم اورا بتمامی نتوانیم دانستن. ونیکی کن است؛ وآن صفتهای دیگر که یاد کرده است، اورا شرح بکار نیست، خود ظاهرست.

(۲٤)

خواجه گوید: ولربّما هاجر الیه أفراد من الناس، فیتلقّاهم من فواضله ما ینوبهم ویشعرهم احتقار متاع اقلیمکم هذا، فاذا انقلبوا من عنده انقلبوا وهم مکرمون.

1 بایه MS : اوست A ‖ 2 بپذیرد . . . وی MS : گوید که اورا سزای او بستایم A ‖ خاید A : خایند MS ‖ 4 بستاید MS : بیند A ‖ خیره MS : چشمش خیره A ‖ 8 چشمهٔ شمس A : آفتاب چشمه MS ‖ 9 که ما MS : ما که A ‖ 11 کسی‌را A : یکی‌را MS ‖ وکسی‌را ندهد A : — MS ‖ 12–13 است وآن صفتهای S : او ان صفتهای M است وصفتهای A ‖ 13 شرح M : بشرح S (بشرح آن حاجت نیست A) ‖ 17 مکرمون MSF : مکرهون E

تفسيرش

گوید که بوَد که یکی از مردمان بنزدیك وی شود: چندان نیکی بجای وی بکند که گران بار گردد اندر زیر فضلهای او، ومر ایشان‌را بیاگاهاند حقیری چیزهای این جهانی. وچون از نزدیك وی باز گردند، با کرامتی بسیار بوند.

شرحش

(۱) بباید دانستن که مردمان اندر دانستن علمها واندر یافتن دانشها مختلف اند. یکی آن بود که هر دو گونه خردرا ـ آنکه یاد کردیم ـ بکار دارد، تا صورت همهٔ چیزها مر اورا حاصل آید، وبداند وبشناسد گوهرهای بخویشتن ایستادهٔ بی مادّت روحانی‌را، وپیوند هر یکی بدیگر بشناسد، واین بکار بستن خرد دانا بود. ونیز خویهای نیك خویشتن‌را حاصل کند، وخویهای بد از خویشتن دور کند. وآن سه قوّت‌را که یاد کردیم، فرمان بردار خویش کند. وبداند که چون این کالبد تباه شود، حال نفس سپس آن چگونه بود از نیکی وبدی. وبا این فرمان بردار شریعت بود، وهر چه اندر شریعت آمده بود از ایزد بدان کار کند. واین پایگاهِ داناآن ونیك مردان وپارساآن است.

(۲) ویکی آن بود که بخلاف این بود، واین بر دو گونه بود: یکی آن بود که این حالها داند که نیکو است، وبباید دانستن تمام آنچه دانستنی

2–5 بود که یکی ... کرامتی (کرامت MS) بسیار بوند MS : باشد که کسی از نیك مردان پیش او شود، چندانك نیکی با این نیك مردی بکند که در زیر نیکیهاء او گران بار شود، واورا از حقیرهاء این چیزهای این جهانی آگاه کند، وچون از پیش او باز گردد با کرامت بسیار باشد A ‖ 9–10 گوهرهای ... بشناسد A : — MS ‖ 15 واین پایگاه داناآن ... است MS : وایشان داناآن وپارساآن ونیك مردان باشند A

است، وببايد كردن آنچه كردنی است؛ ولكن كاهلی كند اندر حاصل كردن آن، وبشهوتها جستن مشغول شود با آنكه اندكی از دانستنیها بدانسته بود واندكی از كردنیها كرده بود. واين پايگاه فاسقان است. وديگری آن بود كه خود بدين نگرود وگرد اين نگردد وگويد: اين كه همی گويند دروغ است، ومر اين‌را خود اصلی نيست. وبا اين نيز بدكار وستم‌كار بود. واين پايگاه كافران ومشركان بود.

(۳) پس چون اين كالبد تباه شود، نفس داناآن وپارساآن بدان عالم بدانكه همی جست وطلب همی كرد، برسد بی رنج، واندر خوشی ولذّت هميشگی اوفتد، آن لذّتی كه هيچ لذّت بدان نماند، كه بزرگترين لذّتها بمراد رسيدن است بتمام، خاصّه آن لذّتی كه از در دانش بود. مثال آن كه كسی بود كه نفسی شريف وبزرگوار دارد وطلب علم همی كند، پس مسئلتی از علم برو پوشيده شود؛ چون رنج بر دارد وآن مسئله‌را بحاصل آرد وبداند اورا، از آن لذّتی وخوشئی حاصل آيد كه آن بيش بود از يافتن اين جهان وهر چه اندروست، از زر وسيم واز باغ وبوستان وغلام وپرستار. واين حال آنكس داند كه اين آزموده بود.

(٤) وامّا آن لذّتهای آن جهانی بحقيقت اكنون نتوانيم دانستن كه با اين كالبد آميخته ايم، چنانكه ياد كرديم. پس آنگاه مارا پيدا شود كه آنجا رسيم وازين زندان تن برهيم. ونه بدانكه ما اكنون آن خوشی‌را اندر

5 ومر اين‌را خود اصلی نيست MS : واين اصلی ندارد A ‖ بدكار وستم‌كار MS : ظالم وبد فعل A ‖ 10 از در دانش بود MS : در دانش باشد A ‖ آن كه كسی M : آن كسی S آنكس كه A

نتوانیم یافتن، آن حال نیست. واین اندر نایافتن بسوی علّتی‌را است، مثالش: اگر مردمی‌را علّتی بود که هم از کودکی لذّت مجامعت اندر نیابد، وآنکه اورا بکودکی علّتی اوفتد که از دیدار باز دارد؛ پس از بهر آن که ایشان از این دو لذّت خبر ندارند، دلیل نیست که این دو خوشی‌را خود اصل نیست. واگر ایشان‌را آن بیماری باز دارنده از اندر یافتن آن خوشیها بشود، ایشان آن خوشیها بدانند وبغایت خوش آیدشان. همچنین آنکس که پاره‌ئی دانش بدست آرد وراه دانش بداند، وپاره‌ئی از صورت آفریدها اورا حاصل آید وفرشتگان‌را پاره‌ئی بداند: چون بدان عالم رسد، آن حال که همی طلب کرد وبخیلت وبدلیل اورا بحاصل همی آید، آشکارا بیند. پس هیچ لذّت بزرگتر وتمامتر ازین نبود.

(٥) وامّا آنکس که اندکی ازین که یاد کردیم اندر یافته بود وخوبهای بد اندر نفس وی حاصل آمده بود، واینجا بخوشیهای این جهانی مشغول بوده بود، چون ازینجا بشود وبدان عالم رسد، اورا پیدا شود که آنجا خوشی هست بغایت، ولکن آن از وی دورست وبآنجا نمی توان رسیدن. وآنچه وی بدین مشغول بود از خوشیهای این جهانی، از دست وی بشده بود. پس اندر بلائی بزرگ بود ودردی عظیم، که ما اکنون وصف آن نتوانیم

1 نایافتن A : یافتن MS (واین علت نایافتن آن لذتست... A) | 3 بکودکی MS : از وقت زادن A | از دیدار باز دارد MS : باز اورا از دیدن باز داشته باشد A | 4 ندارند AS : ندارد M | 6–9 همچنین ... بیند MS : همچنان باشد که کسی ازین علم البته بهره‌ئی ندارد وآنگاه بهره‌ئی ازین علم بیابد وقدر صورت آفریدها اورا بحاصل آید وفریشتگانرا بداند آشکارا بیند A | 13 آنجا A : اینجا MS

کردن. پس چون آنجا برسیم، بدانیم؛ واین بسوی این حال باز دارنده بود که مارا هست، که یاد کردیم. ومثالش چنانکه کسی‌را اندامی کنگ شده بود؛ پس هر دردی که بدو رسد - از بریدن وسوختن - خبر ندارد. پس اگر بسوزد ویا ببرندش چون آن حال کنگی ازو بشود، اندر دردی وبلائی عظیم اوفتد. ولکن این حال نادانی وخویهای بد مر نفس‌را عرضی است، نه از جهت ذات‌را آن چنان است. پس بروزگار آن خویهای بد ازو بشود اندك اندك، ونفس صافی شود. پس آنچه از باب علم است اورا حاصل آید، خاصّه که اندکی راه یافته بود بحقیقت چیزها اندر یافتن، وهر یکی بر اندازهٔ خویش، واگر چند بدرجهٔ آن بزرگان نرسد.

(٦) وامّا آنکه کافران <اند> اندر ایشان هیچ شایستکی این حال نیست، واین چنین اندکی اند از مردمان. پس بهشتیان ورستکاران بیشتر اند از آن کسان که جاویدان اندر بلا بمانند. ونه چنانست که کروهی کویند که اندك مردم ببهشت شوند، وایشان آنند که کلام دانند؛ وجز از ایشان همه بدوزخ شوند. ونیز فرمان‌بران شریعت رستکار وبهشتی اند بر آن کونه که شریعت باز نموده است. واین حالها که یاد کردیم که نفسهارا بدان

---

7 آنچه از باب علم است MS : انچ لذت علم است A | 9 نرسد : برسد MS ، — A | 11–10 واما آنکه ... از مردمان MS : وآنان که مشرکانند هرکز ازین نرهند، پس برای آنك در ایشان هیچ شایستکی نیست ازین حال، واین چنین < اندکی > اند A | 12–11 پس ... از آن A : پس بهشتی ورستکار بیشتر اندر آن MS | 12 کسان A : کسها MS | که جاویدان اندر بلا بمانند MS : که جاوید در بلا بمانند A | 13 دانند A : داننده MS | 14 ونیز ... اند MS : ونیز فرمان شریعت رستکاری وبهشت آرد A

جهان بود، این براه خرد درست شده است، وبزبان پیغمبران یاد کرده اند. وامّا حال کالبدها وتن مردم ودوزخ وبهشت ایشان وچگونگی این حالها، پیغمبران توانند پدید کردن، وخرد این نتواند درست کردن، بسوی آنکه خرد ما چونان نیست که همهٔ چیزها بتواند دانستن، ولکن مارا بخرد درست شده است ـ وپدید آمده است نفس مارا ـ که شریعت واجب است وپیغمبری حقّ است وهر چه پیغمبر گوید راست گوید. پس چون پیغمبری بگوید که کالبدرا بر انگیزند وثواب وعقاب دهند، خرد بپذیرد وبراست دارد، ولکن بخویشتن نتواند درست کردن این حالها. پس بسوی این گفت خواجه که «بوَد که کسانی بنزدیك آن پادشاه شوند، پس او با ایشان نیکوئی کند» ای که چون شایسته کردند اندر یافتن ودانستن، این حالهارا بدانند، وخاصّه که جهد کنند. ونیز گفت که «ایشانرا پیدا کند که حالهای این جهانی وخوشیهای وی چیز نیست، وبدان جهان مشغول باید بودن.» پس بسوی این گفت خواجه که «ایشانرا بیاگاهاند از حقیری متاع این جهانی.» وچون این مارا پیدا شود، این نعمتی بزرگ بود از ایزد مارا. پس بسوی این گفت که «چون از نزدیك او باز آیند، با کرامت بسیار بوند» ای که حالهای هر دو جهانی بدانسته بوند تا رستگار شوند.

(٢٥)

خواجه گوید: قال الشیخ حیّ بن یقظان «ولولا تقرّبی الیه بمخاطبتك

---

2 کالبدها وتن MS : تن وکالبد A ‖ 4 چونان MS : چنان A ‖ 9 کسانی A : کسهائی MS ‖ 12 چیز M : چنین S هیچ A ‖ 18 ولولا MSF : لولا E ‖ تقربی MSF : تعزبی E

منبّهًا ايّاك ، لكان لى به شغل شاغل عنك . وان شئتَ ، اتّبعتنى اليه . والسّلام . »

تفسيرش

گوید که این پیر گفت که « اگر نه آنستی که من بدین که با تو سخن همی گویم ، بدان پادشاه تقرّب همی کنم به بیدار کردن تو ، والّا مرا خود بدو شغلهائی است که بتو نپردازم . واگر خواهی که با من بیائی، سپس من بیای . »

شرحش

پیدا کردیم که این عقل فعّال وی دهندهٔ دانش است وراه نمای ما اوست . پس از او آن حاصل همی آید که اورا بسوی آن آفریده اند ، پس این تقرّب است از وی بایزد وپرستش است از او بدین فعل کردن .

بباید دانستن که این مسئلها که اندرین رسالت یاد کرده آمد ، از هر یکی نشانی است . وامّا تمامی پیدا کردن این ، اندر کتابهای بزرگ یاد توان کردن . وخواجهٔ رئیس حجّة الحقّ ـ رحمة الله علیه ـ خود اندر « کتاب شفا » یاد کرده است ، ومختصر آن اندر کتاب « دانش نامهٔ علائی » .

---

1 شغل MSF : ــ E ‖ عنك EF : عنده MS ‖ اتبعتنى EM : تبعتنى SF ‖ 3—5 اگر نه . . . والا : چنین است در هر سه نسخه ‖ 3—4 من بدین که با تو سخن همی گویم MS : بدین سخن که با تو همی گویم A ‖ 4 بدان پادشاه تقرب همی کنم به بیدار کردن تو A : تقرب همی کنم بدان پادشاه بدانکه ترا پیدا همی کنم MS ‖ 6 سپس MS : از پس A ‖ 10 وپرستش است ازو M : وپرستش از او S وپرستش او A ‖ فعل MS : فعال A ‖ 11 مسئلها MS : مسائل A ‖ 13 حجة الحق A : ــ MS

سپری شد این رسالت بتوفیق ایزد عزّ وجلّ ،
ودرود ایزد بر محمّد وبر اهل بیتش
3 پاکان وگزیدگان .

1–3 سپری . . . وگزیدگان M : والله تعالی اعلم والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین A تمت S

ERRATA

(Texte)

p. 9 l. 15 : préférer بیدار (ms. A) au lieu de زنده (MS).

p. 60 l. 16 : lire خبرها au lieu de چیزها (cf. p. 59 l. 9).

p. 63 l. 11 : lire بتواند (ms. A) au lieu de نتواند (MS).

p. 65 l. 11 : lire خبرهائی (cf. ms. A) au lieu de چیزهائی (MS).

p. 73 l. 6 : lire بارهٔ این au lieu de بارهٔی از این

l. 13 : lire باره (avec les mss. AS) au lieu de باره (avec le ms. M portant en outre en marge comme glose le mot کشور).

p. 76 l. 12 : avant les mots وهمچنین introduire la coupure du § 4.

p. 77 l. 11 : supprimer le chiffre du § 4.

l. 12 : avant le mot بس introduire la coupure du § 5.

l. 14 : lire باره au lieu de باره

p. 78 l. 3 : supprimer le chiffre du § 5.

p. 85 l. 15 : avant les mots واین حالها introduire la coupure du § 7.

COMMISSION DES MONUMENTS NATIONAUX DE L'IRAN

COLLECTION DU MILLÉNAIRE D'AVICENNE

25[1]

Henry CORBIN

AVICENNE ET LE RÉCIT VISIONNAIRE

1

LE RÉCIT DE HAYY IBN YAQZAN

Texte arabe

Ancienne version et commentaire en persan

Traduction française et Avant-propos

TEHERAN

1952

A paraître :

Fascicule II : Le Cycle des Récits avicenniens

Téhéran. — Imprimerie de l'Institut franco-iranien

Avant - propos

Le présent fascicule n'est qu'une partie, ou plutôt un extrait, de l'ouvrage annoncé ici par le titre général *Avicenne et le Récit visionnaire.* La recherche d'ensemble formule ainsi clairement son thème. Mais, si les données littéraires en sont nettement circonscrites, le problème qu'elle se donne pour tâche d'affronter n'en est pas moins très complexe. Cette tâche, nous en étions venu à nous la formuler à nous-même par une voie indirecte, à savoir par l'étude des récits mystiques ou des récits d'initiation que composa Sohrawardî, le Shaikh al-Ishrâq. Nous cherchions en effet à préciser la part d'inspiration avicennienne que recèlent ou qu'attestent explicitement ces petits récits; par voie de conséquence, nous avions à confronter la théosophie de l'*Ishrâq,* la doctrine de l'*Orient des Lumières,* avec la philosophie d'Avicenne, non point tant dans leurs énoncés rationnels à l'une et à l'autre, que dans les allusions référant à une expérience qui dépasse ces énoncés, et dont les Récits visionnaires fournissent précisément l'attestation personnelle de leurs auteurs respectifs.

On aurait préféré, certes, laisser mûrir encore les fruits de cette recherche. Mais il est des invites qu'un orientaliste, et plus particulièrement un iranologue, ne peut entendre que comme un devoir. La Commission des Monuments Nationaux de l'Iran ayant assumé le soin de préparer la célébration du millénaire d'Avicenne et ayant à cette fin prévu tout un programme de publications, voulut bien m'inviter à participer avec mes collègues iraniens à l'élaboration de celles-ci. Je lui proposai le sujet dont le détail sera brièvement indiqué ci-dessous. Mais toute recherche qui s'organise autour de textes nouvellement mis à jour, est exposée à maint imprévu. Finalement, après que la célébration du millénaire d'Avicenne en Iran eût été elle-même retardée par suite de vicissitudes indépendantes de la volonté de ses organisateurs, la date en étant maintenant annoncée comme proche, il est apparu opportun de recueillir au moins en un premier fascicule la

partie déjà achevée de la recherche en cours. On s'en excuse et l'on ne s'y est point résolu sans peine. N'eût été l'amicale insistance de S.E.M. 'Ali Asghar HEKMAT, Président de la Commission des Monuments Nationaux, on eût différé la publication jusqu'à ce que le travail d'ensemble fût achevé. On espère cependant que la séparation en deux fascicules n'aura qu'un inconvénient mineur, après quelques brèves explications concernant le plan d'ensemble.

A vrai dire, le point de départ de cette recherche fut en partie dû à un hasard. Lors d'une séance à la bibliothèque Aya Sophia, à Istanbul, il y a déjà quelques années, une heureuse erreur de cote fit que l'on me communiquât un *majmû'a* dont le contenu différait totalement de celui sur lequel je comptais. En revanche, ce manuscrit inattendu contenait une version persane avec un commentaire en persan du Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân, qui dès l'abord se révélèrent comme un travail ancien dont, à ma connaissance, personne n'avait encore relevé l'existence ; par le fait, ce manuscrit apparaissait comme un *unicum*. Mais, comme tout chercheur en a fait l'expérience, l'état d'*unicum* n'est nullement, Dieu merci, une condition définitive pour un manuscrit. C'est ainsi que depuis mon séjour en Iran, deux autres copies de cette précieuse rédaction persane du Récit, révélèrent leur existence. Nonobstant un certain nombre de variantes importantes, il s'agit bien du même texte. C'est sur ces trois manuscrits qu'est basée l'édition critique que l'on trouvera dans le présent fascicule. Les quelques pages de cet avant-propos tout provisoire ne me permettant pas de relever en détail les particularités de chacun d'eux, j'indiquerai simplement la signification des sigles figurant dans l'apparat critique.

A = le manuscrit 2458 de la Bibliothèque Aya Sophia à Istanbul. Ancien.

M = manuscrit de la Bibliothèque Malek à Téhéran (sans cote). Majmû'a contenant plusieurs traités d'Afzaladdin Kashâni. XI^me s.h.

S = manuscrit de la Bibliothèque de la madrasa Sapahsâlâr à Téhéran. Majmû'a n° 1216.

E = édition du texte arabe donnée par M.A.F. Mehren, Leyde 1889.

Cette ancienne édition Mehren est celle dans laquelle on a généralement connu jusqu'à présent le Récit d'Avicenne. Comme nos manuscrits M et S en donnent également le texte original arabe, la

collation des textes s'imposait, d'autant plus que le mérite de la version persane ressort mieux encore si on la confronte avec le texte original. Ce texte est difficile. Mehren eut tous les mérites d'un pionnier ; on ne les diminue nullement, si l'on constate que la pâleur de sa traduction-résumé en français pouvait décourager d'avance les tentatives de surmonter un certain nombre de banalités apparentes, afin de retrouver les traits authentiques de la vision.

Les plus grands admirateurs de la langue persane sont portés parfois à avouer qu'elle se prête mieux à suggérer les intuitions poétiques, qu'à cerner rigoureusement les concepts. J'ai l'impression que dans le cas présent, un encourageant démenti serait infligé à cet aveu. Il suffira de confronter ici texte arabe et version persane, pour constater quel précieux secours la version apporte à la compréhension de ce texte. Qui en fut le méritant traducteur, lequel a malheureusement gardé l'anonymat ? Une seule chose est sûre. La traduction et le commentaire furent entrepris sur l'ordre même du prince d'Ispahan, 'Alaoddawla, ainsi que l'atteste le prologue, et par conséquent sont bien l'œuvre d'un contemporain, voire d'un familier d'Avicenne. Le prince kâkôyide mourut en 433 h./1041-42 A.D. ; Avicenne était mort en 428h. Ce serait donc, au plus tard, au cours des cinq années qui suivirent la mort du Shaikh al-Ra'is, que cette version persane fut menée à bien avec son commentaire.

Certains doutes avaient été élevés, ces dernières années, contre l'authenticité de l'attribution de ce Récit à Avicenne. Aucun des arguments avancés ne tient devant la tranchante évidence du fait : l'on savait, certes, à Ispahan et du vivant même d'Avicenne, à quoi s'en tenir au-sujet de l'auteur. Il n'y a lieu d'élever aucun doute contre l'authenticité avicennienne du Récit. C'est bien là le Récit qu'écrivit notre philosophe iranien lors de sa détention en la forteresse de Fardajân, près de Hamadân. Que l'on ait en la pensée cette période d'épreuve, et le prologue du Récit apparaitra comme particulièrement émouvant.

Telle qu'elle se présente, cette version apporte donc un complément précieux sinon à la partie de son œuvre rédigée par Avicenne lui-même en persan, du moins au *Corpus* de l'avicennisme iranien en langue persane. Elle recèle plus d'un archaïsme qui réjouira les

philologues, sans que j'aie à m'y arrêter spécialement, en tant que philosophe. Comme tel, j'aurai à observer l'extrême prudence du commentaire. Il se lit avec grand intérêt, mais reste dans les limites d'une orthodoxie moyenne, orthodoxie philosophique, il est vrai, puisqu'elle ouvre le plus large accueil aux concepts du péripatétisme néoplatonisant, et c'est déjà beaucoup. Aussi bien le symbolisme de la vision avicennienne ne serait-il pas facilement déchiffrable sans cette clef du commentaire, permettant d'ouvrir une première porte. Mais je crois qu'il reste, ensuite, bien d'autres portes à ouvrir. Témoin nous en est l'admirable Récit de l'Exil occidental composé par Sohrawardî, le shaikh de l'Orient des Lumières, et prenant son essor, avec une tout autre audace, à partir de la finale du Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân[1].

L'intention qui détermina la composition de ce Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân, doit être comprise dans un ensemble, celui que j'ai proposé d'appeler le «Cycle des Récits visionnaires» d'Avicenne. J'insiste ici, en passant, sur l'usage technique qui est fait ainsi de l'expression «Récit visionnaire». Elle s'oppose résolument à «allégorie». Trop souvent l'on confond allégorie et symbole[2]. Nous avons ici des symboles, mais non pas des symboles artificiellement construits; ce sont, au témoignage de l'auteur, des symboles montrés en une vision intérieure, une vision qui ne pouvait être donnée qu'en symboles, et ces symboles à leur tour ouvrent la vision. C'est tout ce que l'on a essayé de suggérer par le titre de «Récit visionnaire» que complète encore, mieux peut-être qu'elle ne le traduit, l'expression persane de *tamthil-e 'irfâni*. Nous y reviendrons dans la suite. Pour le moment, je dois me limiter à indiquer l'ordre dans lequel me paraît s'organiser le Cycle des Récits. Il s'agit évidemment d'une cohésion interne beaucoup plus essentielle que l'ordre chronologique de composition.

On a beaucoup écrit et discuté, ces temps derniers encore, sur le concept de *philosophie orientale* (Ḥikmat mashriqîya) chez Avicenne[3].

1. Cf. notre édition des *Œuvres philosophiques et mystiques* de Sohrawardî, I (*Bibliothèque Iranienne*, publiée par le Département d'Iranologie de l'Institut franco-iranien, vol. 2) Téhéran 1952, p.275, et *ibid.* nos Prolégomènes II, pp. 85 ss.

2. Sur cette question, cf. notre étude sur *Le Récit d'initiation et l'hermétisme en Iran*, in *Eranos-Jahrbuch* XVII, Zürich Rhein-Verlag 1950.

3. Sur l'état de la question, cf. nos Prolégomènes II (cit. supra n. 1) pp. 5-19.

Pour ma part, plutôt qu'aux conjectures, je préfère en rester aux données fournies par Avicenne lui-même. S'il y a dans ses écrits la nette indication de ce que signifiait pour lui l'*Orient*, un Orient qui, certes, n'est pas à chercher sur les cartes de nos atlas géographiques, c'est, sans contredit, dans le Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân. Prenons alors l'ensemble des trois Récits d'Avicenne comme référant à son concept personnel de l'*Orient* et de la *philosophie orientale*, et méditons spécialement l'invite que Ḥayy ibn Yaqẓân, comme individuation de l'Ange qui est l'Intelligence agente et l'Esprit-Saint, adresse à son adepte, après l'avoir initié à l'Orient : « Si tu le veux, suis-moi vers lui. » Méditant le contenu des trois Récits, je vois ainsi leur séquence :

1° Le Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân est l'initiation à l'*Orient*, c'est-à-dire au monde des Formes pures ou angéliques, et c'est l'invite adressée à l'adepte d'*entreprendre* le voyage mystique vers cet Orient.

2° Le Récit de l'Oiseau — que Sohrawardî traduisit en persan — est le récit d'une ascension mentale accomplissant le pèlerinage vers l'Orient, et *en revenant* pour marcher désormais en compagnie du « Messager du Roi ».

3° Le Récit de Salâmân et Absâl est l'accomplissement du pèlerinage mystique *sans retour*, ainsi que le suggère la mort d'Absâl.

De ce dernier Récit nous n'avons plus malheureusement que le résumé schématique donné par Naṣîraddîn Ṭusî dans son commentaire des « Ishârât ». Pourtant il apparaît non douteux que Sohrawardî connut encore le texte même d'Avicenne[4].

Ce bref schéma et son économie interne suffiront, on l'espère, à faire saisir l'ensemble de notre dessein. Ce que l'on trouvera dans ce *premier fascicule*, c'est avec l'édition critique de la version et paraphrase persanes du Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân annoncées plus haut, leur traduction française intégrale. Dans le plan d'ensemble, cette traduction est la *deuxième partie* de l'ouvrage. Que l'on ne s'étonne donc pas d'en trouver la mention au faux-titre. Que l'on ne s'étonne pas non plus si les appels de notes y restent pour le moment sans réponse (comme tant d'autres appels en ce bas monde !) Ces réponses figureront à leur place dans l'édition spéciale en un volume unique.

4. Cf. *ibid.* p. 88.

Pour l'édition en deux fascicules, elles seront données dans le deuxième.

Ce *deuxième fascicule* comprendra l'étude sur « le Cycle des Récits avicenniens ». C'est en réalité la *première partie* du livre. Outre l'étude des motifs, il comprendra une nouvelle traduction du Récit de l'Oiseau et du Récit de Salâmân et Absâl. On pourra y lire également la traduction du Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân, d'un seul jet continu, tel qu'il fut pensé par Avicenne, sans les coupures factices qu'impose nécessairement le commentaire. Quelques pages seront consacrées au « Mi'râj Nâmah », cette exégèse philosophique de l'ascension céleste du Prophète[5], qui, même si elle est à tort attribuée traditionnellement à Avicenne, trace l'itinéraire mental que présupposent les Récits.

On ne peut en dire davantage ici, sous peine de devoir se répéter ensuite. Que ces quelques pages me soient une première occasion de remercier la Commission des Monuments Nationaux de l'Iran et son président, S.E.M. 'Ali Asghar HEKMAT, de m'avoir associé à leurs travaux. Je tiens aussi à remercier tout spécialement M. Moḥammad Mo'în, professeur à l'Université de Téhéran, qui a bien voulu relire les épreuves du texte persan et me proposer d'heureux amendements, ainsi que M. Fuâd Rûḥânî à qui je suis redevable de précieuses remarques pour la traduction française.

Henry CORBIN

TÉHÉRAN
Juin 1952
Khordâd 1331

---

5. Cf. l'édition de ce texte persan par M. Gholâm Ḥosain Ṣadiqi, dans la Collection du Millénaire d'Avicenne.

DEUXIÈME PARTIE

Traduction du Commentaire persan du Récit de Ḥayy ibn Yaqẓân